[illegible] لیلی [illegible]

[illegible] بسم [illegible]

باکرم الهی الا لا تا بسوی علی

در زبانم نام لیلی تا بجنبد

ور ضمیرم مهر لیلی [illegible]

ای که از لیلی همی گویی [illegible]

[illegible] صاف [illegible] از لیلی [illegible]

[illegible] همی [illegible]

لیلی ام [illegible] دیدم [illegible]

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل

[illegible] لیلی [illegible]

دیوانگی [illegible]

مجنون [illegible]

گر نباید [illegible] خود [illegible]

[illegible] همین لیلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بر تو خدای آفرین گفت

جامی چه کسی که آفرین نیست

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم

بزار و باغ بدل لاله زار را چکنم

[illegible]

مقام ما و ما عالم ستانی

بنده اینک کمر بنه ما را

[illegible]

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری

خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم

وز شوق لبی نعره مستانه نباشم

[illegible]

در وی بنشین منشین [illegible] / [illegible] زر و ما [illegible] خوبی [illegible]

چشم دو دو خال از رخ تو / جان [illegible] افتاده است

روی خوب تو بهوش افتاده است / عالم [illegible] افتاده است

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] صد [illegible]

معشوق ببین که مشوش حال / حال خود مشوش [illegible]

پیر که در می فنا جامی کشید هر / شد جامی [illegible] ما

عاشقم بیچاره ام درمانده ام / بی دل بی دین ز دلبر مانده ام

عاشقی [illegible] / لاجرم [illegible] مانده ام

چون [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]

چشم [illegible] در [illegible]

روز [illegible] معذرت

باز جو [illegible] / باران [illegible]

[illegible] روی [illegible] / [illegible]

جامی [illegible] سجده [illegible] / [illegible]

[illegible] که خواهم [illegible] روز که [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

یا ای اهل ال قرة العین

کمان ابروانت قاب قوسین

بتان موی تا موی بمانند

برد فرمان تو با الرأس والعین

غزل الهی یاران سرو نازم ... ان

یاران دلبری دل ... زبان

بیم منزل ... منزل ال ... ان

... وفا ... عاشق ... غم ... ان

ببری وارم از ... بد ...

یاری ... ازم ... ان

ریی وصل جانان ... دور

یاران ای ... دور ... زبان

چو جامی ... کی ... تن

جان بیایند دو فرشته جانب ... سوال

جون برزندم سوی گورستان با ... لحد

قبر را بر من خدایا روضهٔ رضوان کنی

جون بپیچند پاره کرباس بر اعضای من

جون ... کفن چون حلهٔ رضوان

ای طبیب ... ان ...

در میان محنت بیمار ... الم

ای حکیم ... ان ...

... نظر از رحمت ... جانب

دیشان کنی

این کتاب از آخوند ملا محمد میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی کل حال فی
کل حین والصلوة والسلام علی رسوله
محمد وآله واصحابه اجمعین قال سیدنا
ومولانا الشیخ الاجل والامام الاکمل مرشد الانام
فی الایام سلالة النبوة وخلاصة المصطفی محی

السنة

السنت ماحی البدعة رکن الحق والدین حسین
بن عالم بن ابی الحسن الحسینی قدس الله تعالی
روحه واوصل الینا فتوحه نظم بتوفیق
چو روشن دیدم آواز سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگو ای مرغ زیرک حمد مولی که هست او را سپاسی
منت اولی سپاس بی قیاس و ثنای بی منتها
هر ملکی را که ملکش بی انبازست و درگاه لطفش در کار
و پیکاه بر در بستگان او بازست قدمی پیک رو
دهم در دایره قدمش قدم ننهاد حکیمی که

حاکم محکم رای عقل در محکمهٔ قضاشی دم نزد رحیمی

که نسیم لطفش هر بی برگی را در برگرفت کریمی که قبول

فضلش هر شاخ ناشکسته را بار داد صانعی که انگشت

ارادتش فلک بی پا در چرخ آورد مبدعی که دست

مشیتش چهار طبع مختلف بی پنجه بر هم تافت

مثنوی یگانه کردگار شیء بالا نه او جسم نه او

جوهر تعالی طبایع گرچه باشد ظلمت و نور همه الله

ربی کفر از دور ازو اندیشه در پیش مانده

اندیشه

یقین هم در گمان خویش مانده کمالش روی نه

ابست

بربست خرد را پشت ازین اندیشه بشکست جو اینجا

بهوشی می آورد هوش عبارت را اشارت گفت خاموش

کرد

اشارت هم نهایت اقتضا کرد کسی گو زند اینجا خطا

بی عیبی که در غیب شهادت بی ارادهٔ او شیء نیست

بی مثلی که مثل و وصف همه در حضرت او شنیست مکان

ندارد که کوی او را زمان مکان نیست بر عقل اینجا

جنین

کم تر از طفل مکانیست **بیت** اگر از خویشتن جوییت

چه خبر دارد از چنان و چنین او مبین است اگر

بجان نگری ای هوای باب و خاک مبین

نور حق را بدیده پاک نگر ∴ نتوان دیدنش بدان بدین ∴

علیمی که علم قدیمش بر دایره جزو کل محیط است ∴ لطیفی

که لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است ∴ جانور را

در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست ∴ سنگ را در دل

جانور گدازش از آیهٔ قدرت اوست ∴ گاه نسیم لطفش

از سیب نار باغی را صباغی کند ∴ گاه سموم قهرش

از آسیب نار باغی را دباغی کند ∴ مهندس تقدیر رقم

تبدیل و تغییر تدبیر او کند ∴ و نقاش صنعت بر فرش

بوقلمون قلم تصویر به تقدیر او راند ∴ وگاه از سحاب

نبات

نبات شاخ بی‌ستان زبر سبزی دهی بخشد ∴ وگاه از ریاح

ربیعی برگ یاسمین را رخ روی بخشد ∴ قدرتش را در

هر باب قوتیست بی واسطهٔ آلت ∴ حکمتش را در هر فصل

لطف

صنعتیست بی شایبهٔ علت ∴ بیت ∴ ز باد خزان صنع باکشی

نگر ∴ روان کرده بر روی برگ آب زر ∴ ز نقره

هموست هنگام دی ∴ کمر بر میان همه چوب و نی ∴

دگر باره نازان عروس چمن ∴ هم از لطف او کفه کیو

همچو من ∴ نسیم بهار و سموم تموز ∴ فرد راد دلالت

روشن چو روز ∴ ای آنکه طاق جفت اگر بجز تو

ای آنکه نه طاق چنبری چو نگین حلقه بر در تو ، ای خار و
گل را از نظرت رنگ در روی ، ای جزو و کل را از کرمت
آب در جوی ، ای شمال پر عفوت عذر پذیر هر بی عذری
ای برات رحمت عیدی بخش هر بی قدری ، ای رقم هستی
کشیده بر بالا و پست و ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست

مثنوی

ای همه تو چگویمت کز همه کان منزهی ، هم زبان
مبتدی هم زنشان منتهی ، قوت فکر دمبدم موی بموی
زد قدم ، از تو نیافت بیش و کم یکسر موی آگهی ، قومی را
اندیشه بخود رسید گمان بردند که مگر رسیده اند و جماعتی

رانشان

را نشان پریشانی فراهم آمد پنداشتند که دیده اند ، چون
هر دو را پرسیدند یقین شد که نرسیده اند و ندیده اند
درین حال بیت مطابق و نظم موافق یاد آمد بیت در راه تو
فکر من بجای نرسید ، کانجا ز من و فکر نشان نیست پدید
من کیستم راه تو کو فکر کجا ، حقا که خیالست همه گفت و شنید
الحق تلقین عقل ما همه خود نمائی بود ، و هر چه عنکبوت
فکر ما بافت همه هوائی بود ، اثبات و نفی آن بی تشبیه
و تعطیل نیست ، این آیه که وصف او میکند تاویل نیست
وَلا یعلم تاویله الا الله ، در هیچ ذره نیست که

چه محل جل کنیم ؛ با خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ؛

ای در سرادق لم یزلی بفردانیت معروف ؛ وای در سریر

لایزالی بوحدانیت موصوف ؛ ای صدای ملکوت

قل اللهم مالک ؛ وای نداء جبروت کل شیء هالک ؛

ای برقع جمالت الکبریاء ردائی ؛ وای عرصه جلالت

لا یسعنی ارضی ولا سمائی ؛ ای بی همه از کمال بی نیاز ؛

وای با همه از غایت بنده نوازی ؛ زیبنده حد لامکان

تا خاک فناک ؛ همه سر در نقاب ما عرفناک ؛ مکبر از

من اگر گشتم بهر دست ؛ که چشم عقل را حیرت فروبست ؛

خورشید نتافت ؛ اما گفت که ذره خورشید را بیافت ؛

قطعه

ای تو صفت بیان ما همه هیچ ؛ بی همه آن توان ما همه هیچ

هرچه بندد خیال ما همه نقش ؛ هرچه گوید زبان ما همه هیچ ؛

بی من تو توئی جا نکه توئی ؛ بی نشانا نشان ما همه

هیچ ؛ ما بکنه حقیقت نرسیم ؛ ای یقین گمان ما

هرچه بندد خیال ما همه نقش هرچه گوید زبان ما همه هیچ

همه هیچ ؛ ای حسینی جاوست فاش و نهان ؛

آشکار و نهان ما همه هیچ ؛ الهی کلام کلیم تست

سبحانک تبت الیک وندای ندیم تست لا احصی

ثناء علیک ما مفلسان بی لسان این عقده را در

تحیر میدواند شیب بالا ؛ گهی در کنه لا که سوی الا ؛

درین میدان قلم بسیار بشتافت ؛ میان لا و الا یک الف یافت ؛

چو کردم آن حرف با خود شماری ؛ الف الف بدید این طرفه کاری ؛

درین حالت که حیرت میزند جوش ؛ ز وحدت سوی کثرت

میرود مدهوش ؛ چه بیند دل که هم خود شد حجابش ؛

ازین معنی اسم بر شده حسابش ؛ ای عطا پاش خطا پوش ؛

وای جرم بخش عذر نیوش ؛ ای جهان بان نهان بین ؛

وای پیدا کننده آسمان و زمین ؛ ای بی نشان پریشان

نواز ؛ وای یگانه یکتا گداز ؛ ای آنکه از در لطفت

هیچکس

هیچکس بیرون نبود ؛ و بیرون هیچکس از در لطفت

درون نبود ؛ بیت ای ز تو جهان جان پر آشوب

فکر همه ذره ذره تو مغلوب ؛ کو فکر کجا و من چه گفتم ؛

آید ز حدیث خود شگفتم ؛ اسرار ازل چو نیست مفهوم ؛

تو علم چه عالم چه معلوم ؛ آلت آنچه در تحت عبارت

گنجید همه اسم بود ؛ و هرچه میزان طبیعت بسنجید همه رسم

بود ؛ ای در تتق عزت بی نیازی مبرا از رسم و اسم

وای در حرم کبریائی منزه از جوهر و جسم مثنوی ای دل ز تو

در مضیق علم و عین ؛ واله و سرگشته بین الاصبعین ؛

ذات پاکت برتر از کیفیت است • چون کنم کین جنبش
از خاصیت است • می برد احببت ان اعرف مرا
ورنه کو اهلیت این صف مرا • اذکرونی کر نفرمودی مرا
زهره یادش کجا بودی مرا • آلهی اگرچه کارسازیت
برای همه است • و بی نیازیت ورای عقل و راه همت
بلعم از بی نیازیت سک صفت و نابکار • و سک از کارسازیت
باشیر مردان یار غار • سنک بی دل از نظر لطفت جاده کشته
و دل بی سنک از اثر قهرت بی جاده شده • مثنویه را
قهرت آرد از نم رود • تا خورد مغز از سر نمرود •

بی نیازیت

بی نیازیت چون سر افرازد • کرم را قوت طعمه سازد
فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و رحمة الله
العالمین صلی الله علیه وسلم بعد از حمد خالق ودود
درود نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد • آن
سیمرغ قاف قدرش و آن شاهباز فضایلش آن صاحب
صدر مسند کنت نبیا و آدم بین الماء والطین • و آن
نازنین چهار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
آن طوطی سخن سرای وما ینطق عن الهوی
و آن بلبل بستان سرای سبحان الذی اسری • آن
شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم • و آن عندلیب

روشن او از علمت عالم نکن تعلم قطعه سبب آفرینش
عالم معدن جود منبع الطاف بیت همچو قدرش بلند رفعت
قدم همچو نامش ستوده بود اوصاف شرف دودمان
آل قصی نافه سر بمهر عبد مناف نردبانش فلک بمعراج
دیده بانش ملک بروز مصاف آن ندیم خاص الخاص
ابیت عند ربی وآن مرید صاحب اخلاص ولا
ینام قلبی آنکه لعمرک سوگندیست بجان سری او وانکه
عفا الله عنک سوگندیست گرد سری او وانکه واللیل
اذا یغشی قیمت موی مشک بارش وانکه والنهار

شرف دودمان آل قصی
نافه سر بمهر عبد مناف

وانکه عفا الله عنک سوگندیست بگرد سر او

اذا تجلی قسم است از رنگ رخسارش بیت رسول
مشرق و مغرب امام انس و ملک که بر بساط شرف شهسوار
کونین است زهی بلند که نامش در صف دعوی همه شاه
او قلب قاب قوسین است فتح نامهٔ رفعتش در کار
خانهٔ کسری کسری افکنده و دبدبهٔ رسالتش قصر قیصر را
درهم شکسته گاه برای نقض دشمن بد رای بدر
کامل را بیک انگشت دو نیمه کرده و گاهی بجنگ بدر
دشمن ناقص بدرش تمام گشته فرس راه فرسای او
کار خانهٔ فلک را زیر پی کرده و دست برآسای او

بارنامهٔ حاتم راطی کرده٭ دریا بخشش او همچو کف بخشش
دریا خار نموده٭ و آفتاب در نظرش همچو نظر بخشش آفتاب
خجل مانده٭ بیت٭ صدر عالم آفتاب شرع دین٭ قدر او را
عرش اعظم چون نگین٭ یک پیاده در رکابش عقل کل
یکسواره در صفش روح الامین٭ در ازل منشور او
فخر البشر٭ تا ابد طغراش ختم المرسلین٭
من چگویم مدح او چون بار گفت٭ وصف پاکش رحمة
للعالمین٭ آنکه در پیش چشمش زر عین خود را بگو سنگ نبود
وانکه در پیش دستش مال صامت بکف ندر آمد٭ کاه

چون نیزه طعن دشمنان اگر می بست٭ و گاه چون
تیغ جواب خصمان را زبان میگشاد٭ قلم دو زبان از دست
بوس او دست نداد٭ تا هیچ حرف انگشت بر حرف او نهاد شد
اما تیغ یکرویش دست منافقان را قلم میکرد٭ تا هیچکس پای
از خط او بیرون ننهد٭ تیغ چون همگی خود را با او
در میان نهاد از دست او بسر آمد٭ قلم چون از دست
او گوشه گرفت لاجرم از آن بسر در آمد٭ قطعه٭ قلم بر خط او چو سر نهاد
از آن آرزو زرد بیمار ماند٭ چو آن دولتش دستگیری
نکرد٭ سیه روی گشت نگونسار ماند٭ وجودش

عالم علم را کوه راسخ بود؛ امّا عجب کوه که در غار در آمد

شام
طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود؛ امّا طرفه صبح که از

بر آمد؛ آن خلاصهٔ عنصر لوای غالب که لوای دولتش

در آخر
همیشه غالب بود؛ اگرچه اوّل پدر او ابو طالب بود امّا

نبد
پدر هر طالب آمد **قطعه** میان بخدمت شرع چی جان دلبر

و شفیع
بدولتش مگر از دوزخت نجات بود؛ چو کرد خدای بهشت

محشر اوست؛ اگر بصدق نیائی چگونه جات بود؛ صد هزار

مکرم
تحف تحیّات نثار ارواح مطهّر و اولاد معظم و ازواج

و اصحاب محتشم و اتباع محترم او باد که هر یک ستارهٔ

اوج سروری و سیارهٔ برج مختری شدند؛ بایّهم اقتدیتم اهتدیتم

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین **فی مناقب امام اول**

امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه علی الخصوص با

مخصوص آیهٔ ثانی اثنین اذ هما فی الغار و رحلت مهاجر

و انصار آن مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انوار مصطفوی

آن قافله سالار قد افلح المؤمنون و آن ضامن سهم الجیش و

کلیم
انّ جندنا لهم الغالبون آن کلیم صفت در یم

تجرید؛ و آن خلیل سیرت در خلوة تفرید **بیت** آن محرم

اثنین
راز اسمانی آن محرم کعبهٔ معانی؛ آن همدم خاص ثانی

آن خواجه چارسوی کونین ٭ در مسند حکم امیر اعدل در آخر
عهد امام اول صدیق طریق استقامت ٭ سالوک معارج
کرامت ٭ صاحب قدم مقام تجرید ٭ سردفتر جمله اهل توحید
او را قدم از دم یقین بود ٭ زان پیشروی سپاه دین بود ٭
در جمع مقربان صادق ٭ حقا که جز او نبود سابق رضی الله تعالی عنهم

مناقب امام دویم حضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ثناء و مدحت پیرای ان
ستایش عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمهٔ صدق
وصیانت ٭ و آن معمار معمورهٔ شرع و دیانت آن بانی قاعده
جهانبانی و آن تخت خلافت را سلیمان ثانی ٭ مثنوی

چو بر

چو بر تخت خلافت رفت فاروق ٭ شد اعلام هدی را نسر
بعیوق ٭ ز صدیق ارچه عالم زیب و فر یافت ٭ خود
از عدل عمر زیب دگر یافت ٭ سپهسالار دین کز رای عالی
جهان را داشت از بیداد خالی ٭ چنان بنیاد ظلم از بیخ بر کند ٭
که گرگ از میش دامن بر افکند ٭ زهی روشن دل صاحب
سکینه ٭ که بنمودش نهاوند از مدینه ٭ عروس مملکت کم
کرد شورا ٭ از آن الله بعد از وی کار شورا

مناقب امام سیم حضرت امیر المؤمنین عثمان

رضی الله عنه تحیت و عبودیت
بران امام معصوم محترم و مرحوم ٭ آن صاحب حیای عزت

وآن واسطهٔ عیش و نصرت آن قدوهٔ اصحاب علم وآن قبلهٔ

ارباب حلم بیت زهی بر سپهر شرف کوکبی که بودش همی باد و [اختر]

قران همه فعل او همچو قولش صواب همه جود او [چون]

حباب گران نه در کار دین بود رایش سبک نه از بار کس گشته [زن]

[امان ما]

طبعش گران جهان صفا صوفی پاک رو امام زمین

[بلند] [جهان]

جو از صفة الله شد او سرخ رو بمعنی سیه گشت روی

منقبت امام چهارم حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و دعا نیاز چندی

بر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجرهٔ ولایت

وآن فرع ثمرهٔ نهایت آنکه باب او مدینهٔ علم را در میبایست

وانکه مردها

مردیکه با او مهر دین را هیچ در نمی بایست مردیکه در هیجا

بهیج روی پشت نداد شیر یکه [هیجا] بهیج پشت روی نیاورد

آن پر دلی که بیک نعره لشکری را دو پاره میکرد وان صفدر [بی]

که بیک حمله قلعهٔ دو پاره می افکند تحفتش بکرویه بود

ازان در دل دوستان می نشست تیغش دو رویه [بود]

ازان در میان صف دشمنان میرفت قطعه شیر یزدان

گر نهیب خنجرش خصم را نفسرده خون در حنجره بود از

آسیای ویش تا اجل جان دشمن از عزا در غرغره

پشت قلب لشکر اسلام ازان مهر دین بی مهر او ناخوش سره

جون کم از یک نقطهٔ موهوم شد ؛ در محیط مرکزش نه دایره

بر فراز قدر عالی منظرش ؛ من نگویم آسمانرا کنگره ؛

مناجات ؛

ملکا پادشاها زبان ما را از هرچه زبان ماست خاموش گردان و بر دل ما

بر حجب نفس ما حجت فراموش گردان ؛ قالب ما را بتوفیق هدایت

گرداری ده ؛ قلب ما را بتلقین عنایت گفتار بخش جان

ما را نوری ده که ظلمت آب گل باد بر دهیم ؛ دل ما را حضوری

بخش که از فضولی جان دل باز رهیم ؛ علمی که عطا کرده

بعمل برسان ؛ بیقین کره نموده بامل برسان

مخزن

مثنوی ای کار همه ز تو فراهم ؛ جون مرهم جملهٔ مراهم

زان پیش کی پسند آرزویم ؛ از رحمتی کرم ده آبرویم

خلوتی که آنجا ما و من نگنجد ؛ و سلوتی ده که دو عالم را بیکجو نسنجد

شناسائی ده بی پندار معرفت ؛ آشنائی ده بی خیال محبت

در مجلس انس نشاطی فرحت ؛ و بر بساط قرب انبساط کرامت

گردان مثنوی خرد سررشته گم کرد از تحیر ؛ یقین ده مرا و را

بی تغیر ؛ فضولی میکند نفس بداندیش ؛ تو دانای

کرم مجروحم ازین ریش ؛ دلم را در غم خود شادی ده ؛

ازین بند غم آزادی ده ؛ درون بی تمنای برون دار

بآمده نیکو کم گرچون دار ؛ وقتی ده که اندوه گذشته
نخوریم ؛ حالتی ده که رنج نامده نبریم ؛ بغرور وقت حال
ما را مغرور مکن بگمان نزدیکی ما را از خود دور مکن
گرهی که نفس بندد بگشای ؛ راحتی که روح خند د بفزای
بیت ای خالق خلق عالم غیب ؛ ما ئیم و همی عالم عیب
عذر همه لطف تو پذیرد ؛ کس را که نی تو از بدی رد ؛ ای از نظر تو
کار ما راست ؛ ار گشته ؛ تو هر چه ما راست ؛ هم اگر جمله بی مدارم
سرمایه امید هم داریم بی خمار تشبیه و تعطیل دم توحید
روزی کن ؛ بی شماری نفی اثبات قدم تجرید از زانی

شکستگی

شکستگی ما را باعتقاد درست پیوند کن ؛ آلوده گی ما را بیقین
خالص مبدل گردان ؛ غفلتی که رفته بر ما بگیر ؛ تقصیر که آمده
از ما بپذیر ؛ دمی ما را با قدم برادری ده ؛ قدم ما را با نظر
برابری روزی بخش ؛ مشغولی دم نقد فراغ بخش از این درد
غم فردا و دی تا کی توان خورد ؛ بپاش اندر دلم تخم سعادت
بکن بنیاد رسم و بیخ عادت ؛ الهی با این و آنم مگذار اگر داغ
تست اگرچه من باغیم کرم در باغ تست ؛ میدانی که نفس
عاصی آلوده معاصیست و ارتکاب مناهیش نا متناهیست
امید واثق است اگرچه طاعت نیست ؛ عزیمت صادق است

اگرچه استطاعت نیست اندیشه را پای لنگست و زبان لال

نقصیر از عاجزی آمد نه از ملال **مثنوی** ز لطفت اگر خس

بسامان شود ز دریای فضلت چه نقصان شود امیدم

قاعده محکمست اگرچه بدی بیش نیکی کمست

بسی نفس اماره آواره گشت به سر سی زمن آنچه برمن گذشت

بر راه هوا گرچه تا زنده ام دلم را تو در قید تا زنده ام

تهی دستم و به نعمت نجوید خدایا بفضل تو دارم امید

ز دریای رحمت چه نقصان شود اگر بنده غرق غفران شود

فصل اول در مبدا سلوک الهی این چه جود است

۸	۷	۴	۱۳
۲	۱۴	۶	۸
۶	۲	۸	۴
۴	۸	۲	۶

سرباانگه

مصرع ۲ من کجا بحث سخن وران کجا

که سرمایه در سر آن کردیم واین چه تمناست که کار بر خود

تاوان کردیم این چه طوفانست که از تنور ما برجوشید

واین چه خمارست که عقل ما را بپوشید این چه خارست که در دامن

ما آویخت واین چه بادست که گرد از ما برانگیخت **بیت**

ای غم همه سوی من عنان تافته یکباره مرا زبون ترک

یافته امروز مراد و چشم تو سرخ نمود بل خود که کلیم ما یافته

ساکنان ملک ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که

وما للتراب و رب الارباب چه توان کرد که محمود را از صد

هزار خدم و حشم که داشت چشم عنایت نظر لطف بر ایاز بود مگر که ایاز را

نسبت بمجموعه هم برگ و ساز بود **قطعه** اگر بار رشته بر سر پروه
زن ∴ نشنید تو الخواجه صحبت مکن ∴ چرا در جهان افکنی
بانگ شور ∴ سلیمان اگر گشت مهمان مور ∴ درین حال اگر
من بر آشفته‌ام ∴ ملامت مکن نه بخود رفته‌ام ∴ تخم
حیرت ∴ در گل پاشیده که این معرفت است نهال محبت
در دل نشانده که این محبت است ∴ این ظلوم جهول را بار
امانت بر سر ∴ با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها
توکشتر **بیت** من در غم تو همی کشم بار گران ∴ اید تو مرا
طاقت سر بار نیست ∴ عقل از این ولایت معزول ∴

ما

ماضی و مستقبل درین حال مجهول ∴ در ساحل کجا پدید
آمد که عالم دران غرق شد ∴ در بیابان سموم وزید که
معلوم از آن حرق گشت **نظم** تو آن صیدی که عالم دانه تست ∴
همه معلوم علم افسانه تست ∴ عجایب قصه مشکل حدیثی ∴
که عقل از زیرکی دیوانه تست ∴ تو ای مفلس از آن بدنام گشتی ∴
که جای گنج در ویرانه تست ∴ همه مجلس حضور شمع خواهند ∴
ولیکن همت پروانه تست ∴ همه پیچاند ترا زلفش نکوئی ∴
مگر یکبار از دو در شانه تست ∴ ترش روی مکن با دشمن
دوست ∴ که این شور از میان خانه تست ∴ کجاست

طاقت این کار کرات نبود انکار دیدن خود

عیب خود داشتن خود هنر میان هر دو آینه ست دو روی

نگر نظم با مرشت جهاکه همراهست خنک آنکه از خود

کوهر در میان این سنگ است یوسفی زشب این جاهست

بس این کوه قرص خورشید ست زیر این ابر زهره ماهست

او را نظریست با تو و ترا نفسیست با او بی تربیت نظر

نفس او جودی نیست بی مدد نفس از آن نظر فخری شعر

فلولاکم ما عرفنا الهوی ولولا الهوی ما عرفناکم

دوستی همنشین بود همه عمر هر که با تو دمی نشست

پیر هرات گوید رحمة الله تعالی علیه الهی آه که چون بر آید کار

هر دو عالم در بر آید شیخ شبلی گوید نور الله مرقده طوبی

لمن کان فی عمره نفس قطعه رندم نه مرا شراب شاهد هوس است

یارب

نی چشم دلم مایل هر خار و خس است رندم نه ز هشیاری مستیم

خبر مقصود من از هر دو جهان یک نفس است نفس مطمئنه

بیت کو تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا

بشق الانفس نفس باد یست آتش طبع و آتش است آب

مزاج همکار ساز هم خرمن سوز هم عقل کداز هم جان

افروز نظم نزد من هر شب نسیمی صبح را آمد شده است

کز تو پیغام آورد از من برد آرام را ۞ در فصل بهار و اوان شگفتن

از نار هیچ نفس خوشتر ۞ و هیچ نالهٔ دلاویزتر از آه مرغان

سحرگاهی نیست ۞ و از چندین هزار مرغ که در پیش پس اند بحکم آن

که صاحب این نفس اند که قوله تعالی ثُلَّةٌ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَقَلِيلٌ

مِنَ الْآخِرِينَ بیت چرخ شاهین نه سزای کلست زاغ کرگس

نه بانگ بلبل است ۞ بزم شه را در خور آمد عندلیب ۞ جغد

کنج خراب آمد نصیب ۞ آمد شد نفس عاشق واسطه دید رضای

معشوق است ۞ هر که انفس وقت نظر بر آن هم بوقت آنانی

هوا قبل ان اعرف الهوا فصادف قلبی خالیا فتمکنا

یحبهم

قال الله تعالی

یحبهم ویحبونه نظر را با نفس اشارتیست تا نپنداری

که نفس را بشارتیست فمال هؤلاء القوم لا یکادون یفقهون

حدیثا آمد شد نیست موج دریا را هم دام حقیقت این حال را بگفتم تمام

نصیب کف از موج دریا چیست سرگردانی مقامات احوال

همین است اگر دانی ۞ اما چون خواستند که شناخته شوی

گفتند که باید که گداخته شوی ۞ آن گاه هم او طالب

مطلوب ۞ در آمدن محب و در رفتن محبوب شیخ فرید

الدین عطار است رحمة الله علیه بیت بخودی باز داو خود عقباز

خیال آب و گل در ره بهانه است ۞ آنجا که ازل با ابد پیوند

حقیقت بر مجاز تو خندد ∴ راه که تو رفتهٔ نارفته به ∴
وحرف که تو گفتهٔ ناگفته به ∴ این طایفه گفته اند که زنده کسی است
که از خود مرده است ∴ ومرده کسی است که خود را زنده شمرده است
والله الهادی والرشاد **نظم** زنده شود هر که پیش دوست بمیرد ∴
مرده دلست انکه هیچ دوست نگیرد ∴

فصل دوم در معرفت سلوک

محرم این حال را دو حالت روی دهد یکی سوختن بی تکلف ودیگر
ساختن بی تصرف ∴ با دوست چنان سازد که با خود نپردازد
باختیار واراده نتازد ∴ همین دو حالت در پروانه و موم
موجودست ∴ از آن همدم آتش میتوانند شد ∴ حکایت پروانه

با شمع اگرچه معلوم است ∴ اما صفت یگانگی در موم است ∴
صفت موم جهت خود را در آتش فنا کردن ∴ صفت پروانه
جهت خود را در پیش آتش فدا کردن ∴ اگرچه در حقیقت هردو
سوخته اند ∴ اما پروانه محب است و موم محبوب **بیت**
پیدا شده در مقام معلوم ∴ پروانه ز آتش آتش از موم ∴
تا موم نگشت همدم نور ∴ تا بر رخ او نگشت مشهور ∴
تحقیق ترا چو موم کردند ∴ زان نام ترا ظلوم کردند ∴
آنجا بقبول خود نشاندت ∴ اینجا بلقب جهول خواندست ∴
ابن یمین را عجب حالتیست بنگر ∴ بجهد از در خانه برادر ∴

بیت در بار تو چون هماء ملک یافته‌اند   این گفت مگوی با تو در بافته‌اند

پروانه را گفتند خود را در آتش مزن که زیان است زیرا که ولا تلقوا

نثر بایدیکم الی التهلکة فرمان است گفت یا ایها الناس انا

لن تنالوا البر حتی تنفقوا نظم کمال عاشقی پروانه

که غیر از سوختن پروا ندارد   هنوز شمع را در میان جمع

نیاورده بودند که میانه موم و پروانه بواسطه روشنائی آشنائی

پدید آمد از آن وقت که بر آن نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر

داشتند نظم یکچندی بی زحمت اغیار دران دیار در صحبت

حضرت یار باری بسر می برد شعر وکانت بالفراق لنا

لیال

لیال جعلناهن تاریخ اللیالی   سرقناهن

ابد الزمان   وعنوان المسرة والامانی که ناگاه عنکبوت

سر برآورد شمع در میان جمع بشمع پروانه رسید غیرت از نهاد او

از پای در آمد و دست بر سر زد و نزدیک موم دوید تا کیفیت

حال معلوم کند موم با او در سخن آمد گفت نظم گرچه شه داد

خود تمام دهد   شرط باشد که بار عام دهد   نور خورشید

تا ظهور نکرد   ظلمت شب ز پیش دور نکرد   پروانه سبک سر را

این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست بیت چو خود محرم

نبودم در غم او   روا دارم کسی را همدم او   مرا از خویشتن

غیرت بود بسیار چگونه پیش در چشم اغیار بعد از ان
روی سوی موم کرد و گفت ای جوهر گران مایه وای اختر
بلند پایه وای در بزم صبح خیزان منبع نور وای در عرصهٔ
شام چون کوه طور ای ثعبان شکل که اهل ظلمت را
ید بیضا نمای وای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رگ
صفرا کشای با من بگوی که اندیشهٔ تو چیست و در ذات
تو سودای کیست موم دانست که پروانه صاحب
سکر است و عربده مستانه بسیار خواهد کرد و از
دل نرم نفس گرم بر آورد و گفت ای شاه باز پاکباز

وای همای بلند پرواز وای عندلیب روشن آواز وای
هزار دستان عجب داستان ای ملک سلیمان تخت
وای پیک سلطان بخت در بدایت جستجوی پیش از ین
گفتگوی مکن **بیت** از عدم تا در وجود آمدم آگهی
سر بر آورد از گریبان این غمم پیش از ان کز خود بیایم
این حکایت کرد با من همرهی نور آتش سایهٔ بر من فکند
تلخ شیرین که بود از من بکند القصه هنوز خام بودم
کاین سودای پختم یا لیتنی کنت معهم فافوز
فوزاً عظیماً **قطعه** باد صحرا این کرد نه انگیخته بود کاندوه تو

در دامنم آویخته بود ؛ از دل خبر عشق تو می پریدم ؛
خود عشق تو با جان من آمیخته بود ؛ اکنون روی از همه
تافته‌ام ؛ و در صحبت یار با ریا فتادم ؛ ممکن نیست که
از وی جدا مانم ؛ هر کجا خواهد مرا از صحبت او گزیر نیست
و از خدمت او گریز نیست بیت تا کور شود از غم من دیده
بدخواه ؛ زین پس من معشوق و توکلت علی الله
پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود
گفت ازین اختلاف مزاج ؛ درد بدید آمد بی علاج ؛
دریغ این درد را مرهم ندیدم ؛ امید وصل بود آنهم ندیدم

ازان

ازان کار مرا سستی بنیاد ؛ که عهد دوستان محکم ندیدم ؛
آخر الامر با خود مقرر کرد که ازین دو کار یکی اختیار
باید کرد بیت یا دل ز هوای دوست بر باید داشت ؛
یا در غم او بترک جان باید گفت ؛ چون شمع در میان جمع آمد
و از دور نزدیک خود را بخلق نمودن گرفت موم از اول حال
با آتش ساخته بود ؛ و از حکایت خود پرداخته بود ؛
و در مشاهده دوست چنان مستغرق و مستهلک بود
که اصلا غیری ندید ؛ و دران حالت از غیرش یاد نیامد ؛ بر زبان
حال می گفت شعر اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم

جعلت اشتغالی نیک با منتهی شغلی. پروانه را چون
سرکار با خود بود. خواست تا سر خود گیرد. هیچ نوع دستش
نداد. یکچندی پای در دامن صبر کشید. و روی از خلق
بگردانید. و پشت بر دیوار حیرت نهاد گفت بیت چون
توبه ز عشق می سگالید. عشق آمد و گوش توبه مالید.
شوق آمد و بیخ صبر بر کند. زین واقعه آه کرد و نالید
خود را نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت
اخر الامر افتان خیزان روی بقبلهٔ مقصود نهاد و حاجی
وار بر گرد حرم میگشت. چون محرمان نامحرم طواف میکرد.

و بزبان حال میگفت شعر دنوت عن ناظری لکی
الخیام. علی سکانها منی سلام. مجلس دید از نور
شمع آراسته و فریاد از چپ و راست برخاسته. موم
پروانه چون ستون خیمه خود را در محل استقامت می یافت و
از غصه طناب در گردن کرده بود و می یافت چون میسر نشد
که دست از دوست بدارد. عاقبت پای در گردن خلق
نهاد. صوفی وار گرد سر معشوق چرخی میزد و میگفت
رباعی از دست فراق گرامانی بودم. باشد که امید بیم جانی
بودم. چون شانه همی گرد سرت میکردم. تا یکسر موی از تو نشانه

بودم: پس روی بخاک عجز نهاد و ساعتی پر بال زدن

گرفت و این بیت میخواند رباعی خوش خوش غم تو خون دلم

پاک بخورد وز ناله من نیامد شب پاک بخورد ۲ نور از تتق

عزت و ناز حالتهاء او را مشاهده میکرد و از کرشمه بسوی

او التفات می نمود پروانه را معلوم نبود که معشوق

بروی نظری هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق

بیرون نگریست و دوست را نگران خود یافت از غایت

شوق این بیت خواندن گرفت شعر الله یعلم ان

النفس قد بلغت شوق الیک ولکنی امنیها و نظرة

بیچاره دلم زبیم بدراران برفت
وز دست ستمهای غمت خاک بخورد

منک باشوقا الی اشهی الی من الدنیا و ما فیها

نظم خدا داند که چون شد بی تو جانم ولیکن بر امیدت

زنده مانم به پیش کان یکنظر ای زندگانی فرا خوشتر

زعمر جاودانی اضطراب و اضطرار او چون بغایت رسید

بسر او ندا کردند که ای مدعی رسوائی خود را تا چند بخلق

نمائی ما هذا الامر الا ببذل الروح نظم بمیر از خویشتن

تا یابی رهائی که پیوند تو آمد این جدائی ز تو این شکل

شیوه کی پذیرند چو یار خود نهی دست تو گیرند

بهشیاری قدم بر جا نخود نه پس آنگه سر بزیر پا نخود نه

نرگس را ارزوی مستی تست ** حجاب اعظم اینجا هستی تست

پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست کراین همه صفت

نفس نادان است جون او را محرم نیافت خود را مجرم دید

زبان ملامت برکشاد و گفت ** ای نفس بلای من

دلریش توی ** سرمایهٔ محنت ای بداندیش توی

خواهی که شوی بکام دل همدم دوست ** با خود منشین که دشمن

خویش توی ** بعد ازان در مقام استغفار در آمد عذر آنچه

رفته بود بدین بیت عاشقانه و شعر عارفانه کاملانه

خواست ** ارحم بقیة نفس فیک قد تلفت قبل الممات

هذا الاخر الرمق رمقی بیش نمانده است زبیمار غمت

قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد با تو می گفتم که عشقت

ناگهان خواهدم کشت از غم این غم ان غمت

پیش ازین باور نمی آمد ترا اگر میگفتم که کارم در همست

وقت آن آمد که رحم اید ترا بر دمم جون واپسینم اندم ست

عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی گرم بر آورد

و دران حال میگفت تماشای جشم بر روی خوش است

ولیکن دلم از تو در آتش است جون خود را بادوست همنفس کرد

بدین بیت بس کرد لا اخرجن من الدنیا وحبکم بین جوارحی

کر بشعر به احد: خاک درت ای جان دل از دیده برفتیم:

گرد و سری بود به بر دیم برفتیم: جون شمع دیدکه پروانه بصورت

و معنی خود را تسلیم کرده و ظاهر باطن او اطمینان یافت

خطاب در رسید که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بیت

بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر: نشاط من بتماشای روی تست

آخر بعد از رفتن او این سنت در میان مرغان که از جنس او بودند

باقی ماند: همه گفتند با اصل خود موافقت کنید اگر وصل شمع

میجوئید یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف مزاج

ازین یک حکایت پدید آمد بی علاج و گفتگوی ایشان بسیار

شد فمنهم من آمن ومنهم من کفر وما آمن معه

الا قلیل بعد مردی که وجود او عدم باشد کو: یکدل که موافق قدم

باشد کو: از عشق بنام چه خورسند شدند: اندکه بو نشان

غم باشد کو **فصل سیم در مقامات سالک** دران حالت که

پروانه خود را فدای شمع میکرد: و پای بر سر خلق نهاده بود

و ایشان را بیش چشم نیاورده همه را رک گردن بجنبید: و این

غصه در گلوی ایشان بگرفت: و از غایت خود بینی زنخی

میزدند: و از سیاه دلی دندان تعصب سفید میکردند:

پروانه گوش بسخن ایشان نداشت: و خواطر خود را از ایشان

پریشان نکرد با خود میکفت قطعه ملامت کو مرا چیست احوال
اکر بر عکس پند هست معذورم تراکر آرزوی انکبین است
بباید ساختن با نیش زنبور دو دشمنان از دور نزدیک
ابرو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید
شمع را استاده دید که ساعتی بر و کرم شد اما دران جانش دم
سرد نکرد چون این معاملت را مشاهده میکردند یکبار بطعن
آن دهان بسته زبان ملامت بکشادند و کام ناکام خوش
میکردند شعر ولو انهم عشقوا کما عشقوا لو لکنهم عدلوا
وما عشقوا پروانه را از ملامت ایشان جکر خون میشد

اما خود

اما خود را بدین تسلی میداد و میکفت رباعی در عشق تو راحت خوشی
فایده نیست تا زهر بلا اهل نجشی فایده نیست خواهی که ترا
برزوی او بار دهند تا بار ملامت نکشی فایده نیست
هر دم رو سوی شمع میکرد و میکفت اجد الملامة فی
هواک لذیذة حبا لذکرک فلیلمنی اللوم جون مکنت او
در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر کشت
بایکدیکر کفتند ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان یتفضل
علیکم کفتند این ننک را کی بریم که انجنان باد آورده
که در خاک می غلطید نزدیکست که پیش آتش آبروی ما بریزد

پروانه را دران حالت بیت یاد امد در عشق تو از دلم علامت

برخواست بیگانهٔ خویشم بملامت برخواست ننشسته هنوز

با تو یکدم بمراد کز جان جهان چنین قیامت برخواست

پس گفتند که ما نیز پر بر بال داریم فرزند تا قدم برداریم مگر موافقت

واین سخن را با شمع در میان نهیم شمع را حکایت ایشان

روشن بود خواست تا قلب نقد هر یکی را که نقد قلب ایشان بود

در بوتهٔ امتحان گداز آتش دهد و عرض دعوی بی معنی

برمحک یقین زند تا قیمت خود را بدانند و در حجب و راست

حکایت ناموزون نکنند و در پیش سخن کم پیش نکوشند

شمع گفت ای کوته نظران پیش تر آیید تا حکایت پر شکایت

شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت معلوم شود

که پروانه مقام قرب بواسطهٔ کدام خدمت یافته است از چه

سبب مستوجب این منزلت گشته است قطعه سالها خون خورد نافه تا مگر

بوی مشک او بمشام او رسید شیشه خود بهر آن بگداخت تا

قطرهٔ از می بکام او رسید هر یک از مقام خود در حرکت آمدند

چون بتکلف قدم چند برداشتند دروغ خود را طاقت آن

فروغ ندیدند و از نهیب آن سولت همه را صولت سست شد

یکدیگر را گفتند که باز گردید که جای بازی نیست و با آتش سوزنده مجال

سرافرازی نیست شما که در مقام عصفورید جای بازی نیست

مثنوی
از و هر چند خار را روشنائیست ولی با او چه جای آشنائیست

کسی خود را در آتش چون پسندد درین اندیشه بر ما عقل خندد

فریاد بر آورده که ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به

گفت چون مردان میدانید که نه مرد این میدانید ارجعوا وراءکم

فالتمسوا نورا مثنوی اگر میکشی بار پیلان در آئی وگرنه مخنثان

چو اشتر در آئی گر آهنگ این بحر داری درست بکام نهنگ آیت

منزل نخست گل بی غم خواهی بی خار کم بر گنج دری دم مار

گیر چو پروانه آنکس که سوزنده نیست بر شمع معنی فروزنده

نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

جوان مردا چندانکه میتوانی بکوش تا ندانی این سخن را بگوش

زیرا که در تو نیست آن گنجائی که پر رنج بر سر این گنج آئی

تحمل محبت بی تحمل محنت محال است گوی بی آرزده نشین

کی چوگان صاحب حال است بیت تو یک گوی درین میدان بنشین

کجا خواهی رسید از کوشش خویش برو تسلیم چوگان شو زمانی

که تا یابی ز حال خود نشانی پالوده علم مشو که آلوده عالمی

مشغول مباش که مستعمل کردی علم عمل دلیل عمارتست

آنجا که معلوم اشارتست و هر دو نشان بیگانگیست آنجا که

نظم همه آزادگان کز رخنه جستند ؛ زبان خویش سود خلق
جستند ؛ خردمندی که ره را پا و سر دید ؛ ز خود عیب بیگانه هنر دید ؛
حکیمان که دور اندیش بودند ؛ دوای خلق درد خویش بودند ؛
درخت از بار گشتی چه دریافت ؛ این سعادت را کجا هر بیخبر یافت ؛
هر که خود را گرفت گذاشته این راه است ؛ هر که خود را گذاشت
برداشته الله است ؛ تا مزاج تو با مجاز مختلطست نا شناسی قیمت ؛
اگر چه بسیار دوی دوی باقیست ؛ بیت هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی
بود ؛ بلکه به نزد اهل دل آن نظر آفتی بود ؛ قوت نفس قوت جسم
از دیدن رسم و دانستن اسم است ؛ عبادت که از اینجا زاید جز

حدیث یکان نکیست ؛ نظم گر مرغ حقیقتی درین دام با علم عمل
مکن آرام ؛ اندیشه کل مکن دل این است ؛ بجمله رحمت منزل اینست ؛
عاقلا علم عمل اسم و رسم را اساس است ؛ و هر دو نتیجهٔ وهم قیاست ؛
سعادت آن باشد که ترک عادت کنی ؛ نماز که گذارده ؛ اعادت کنی ؛
شنیدم که حضرت امام اعظم مجتهد مقدم پیشوای کل عالم ان بظاهر
و باطن صوفی ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه با چندان علم که
داشت یکروز نماز را قضا نکرد ؛ اما نماز چهل ساله را قضا کرد ؛
سراج امت بود خود را میسوخت ؛ و از برای خلق چراغ می افروخت ؛
شک نیست که مصطفی درین دار اوست ؛ زیرا که درد همه را داروست ؛

عادت نفزاید عادت کرده در چشم شب وان نمی نماید

اما چند اگر روز شود شبنمی نماید نظم زبدان گر نیک بینی آن نه

فربهیست هرکجا آماس باشد کس نگوید فربهیست طاعت

بضاعت مزاجانست ترک عادت دلیل سعادت و نجاتست

گردن پشت جز بیکاری نیست بیراستکاری امیدی

نیست تا عکس هستی تو نماید در آینه معبود تو خیال تو باشد

هر آینه عاشقان مشغول آینه باشند مغرور رسم آیین نباشند

ایشان از دل کم بیش رفته اند و بترک عادت قدم بیش

ایشان خرجامل بگویند سخن از ایشان جان نگویند دل شب

بر جگر ایشان سوخته چیست نسیم سحر داند که چراغ ایشان

افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست

دامن شفق پر خون از دم ایشانست شعر الصبح تعلم

ما ابکی العیون به فاسال مناسمة عن مدمع البا

همه روز در کوی ملامت بردارند و همه شب ببوی نسیم

بیدارند عجایب قوم که باد صبح را همدم خود سازند و هر دم

با وی سخن بردارند باد بحکم طبیعت بر خاک میگذرد ایشا

پندارند که سخن ایشان میاورد میبرد آخر سخن باد

چه اعتبار در محل طبع نازکان سخن کند از عهد بعهد بالرمل

قد نقضت کذلک بنقضی ما بنی علی الرمل شورش خاک

از قاتیر آمد شد باد دست ؛ خود را اساس منه که بی بنیاد است

حکایت شیخ احمد غزالی قدس سره میفرماید که چون تیر عشق بر

جان آدم صفی رسید صلوة الله علیه سلام مجروح گشت ؛ پاره خاک

بر آن جراحت پاشیدند ؛ چون آب او را بخاک پوشیدند ؛ ندای

شنید که ای مجروح ترا از آن خاک جراحت ؛ بغیر از نهان داشتن

جراحت ؛ عجب میآیدم ای گوهر پاک ؛ که چون افتادهٔ در دامن خاک

چو از خاک تو بخیزد غباری ؛ مده خود را چنین بر باد باری

فصل پنجم در بدایت خلقت چون تیر تقدیر عشق از عالم

بی نشانی جان آدم صفی را صلوة الله السلام علیه نشانه

کرد ؛ و باد بی نیازی زلف پر پیچ تاب حکمت را شانه کرد ؛ نخست

این سخن با خاک در میان نهادند ؛ گفتند پیش از آنکه

آب بدو رسد این جراحت سر کند ؛ احوال تیر خورده ها را پوشیده

دار ؛ و حکایت این خبر را همچنین سربسته بگذار حتی یاتی

وعد الله ان الله لا یخلف المیعاد ؛ بیت هم اکنون لاله

نسرین بر آمد ؛ فغان از بلبل مسکین بر آمد ؛ فرو افتاد

نقاب از چهره گل ؛ دمار از لعبتان چین بر آمد

خاک از این حکایت بغایت افسرده گشت و لب خشک

فرو ماند گفت شنیدی این خسته را تیر بر جگر رسیده است و پیکان
در دل مانده ؛ پیداست که چند و چگونه نهان توان داشت
لولا ضیا محجدت وجدی بهم لکن نجوی بالغرام تنجد
راز عشقت گر بگوید هر کسی از من مدان ؛ من نمیگویم
ولیکن چهره پیدا میکند ؛ آتش دلرا نهان میدارم اما به شکی
خلق ؛ آب چشم میرود بو تر رسوا میکند ؛ دانشمند که هنوز اوصاف
نکشته است ؛ و اوصاف ذمیمه در طبیعت او باقیست
و این همه استبداد نتیجه اوست که گفته اند مثنوی ای زاگر رنگ تغ دارد
صفا ؛ تا نکد ازی نکنند بها ؛ گر چه کسی در دل کان بعض

بوته نشین باش کی آلوده ؛ در میان مکه و طایف خلوه خانه است
آنجا طایف شو ؛ ای مرده دل آنجا جهل صحیح زنده دار بعد از آن
در حرم عشق طایف شو ؛ خاک چون از بادیه حیرت قدم در
زاویه عزلت نهاد گفت ؛ تا تیر غمت میان جانم برسید
در عشق تو طاقت توانم برسید ؛ اندوه توام زپای تا سر بگذشت
وین درد عشق استخوانم برسید ؛ آخر الامر خاک از نی
آبی خود را در آتش ریاضت میسوخت ؛ چون راهب مجاهد
ریاضت چله میکشید ؛ تا از هفتاد هزار حجاب نورانی
و ظلمانی که از لوازم ذات او بود بگذشت ؛ بعد از آن آتش بهشت

سوگند دادند؛ چنانچه در قرآن مجید و فرقان حمید خبر میدهد

قوله تعالی ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما

چون چندین برین بگذشت؛ و اختلاف مزاج آن خمیره بکمال

اعتدال رسید؛ صد هزار شجره طیبه از نهاد او سر برزد رباعی

چون گل بکنار برگ بنشست؛ از غم سر و پای خار بشکست

از شاخ شکوفه چون جدا شد؛ صد گونه خوشی بباغ بنشست

مرغان ملک ملکوت هرچند سر بر زمین زدند و بمنقار

نقار خاک را زیر و زبر کردند؛ یکدانه ازین پیمانه بدیشان

نرسید؛ استادشان انبارخانه چندین ساله را در یکشب گشاد

برگی از آن جمله حاصل نیامد؛ از سر سوز و نیاز گفت رباعی

بسیار چو برگ ماش گشتم دریغ؛ دیدی که به نیم جو غم ماش نشود

ابلیس تلبیس چون گندم نمای جو فروش بود؛ از دو گوشش

برکشیدند فرو افکندند؛ آدم چون جو نمای گندم فروش بود

از خوردن گندم در خروش بهم؛ از دو گوشش برکشیدند ابلیس بازار

بود کارش به بیزاری کشید؛ آدم که بازاری نبود آزار بدو نرسید

ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند او را جامه ده؛ آدم یگانه بود

درخت را گفتند او را جامه ده؛ شب مشو تا چند روی برای او باشی

گرم در رهی برای او باش؛ میدان همه عمر کرم نداننی

ابلیس خودی اگر بدانی ⁂ آدم بدم که از ندم زد ⁂ در بارگه رضا

قدم زد **فصل ششم در بیان وحدت** فاتحه عشق

اخلاص است اما کسی که از خود خلاص است بحساب ابجد

الف یکیست بی دو و بحساب عشق الف اوست و بی تو

حساب ابجد گرفتن انگشت است حساب عشق درگشادن مشت

جمع آن بارقام است و جمع این باقدام اگرچه شمار هر دو بر تخته

خاکست اما آنجا خاک را بر تخته باشند و اینجا خاک را از تخته

تراشند این نغ اثبات اگرچه ترا مشکلست در دل بنگر که

لوح محفوظ دلست **نظم** ازان بهشت نهاد این تخته خاک

کز تا هر دم شمار خود کنی پاک چه بر تخته یکی ماند شمارت ⁂

برون آید حساب صد هزارت الواحد یکفیک من الکل

والکل لا یکفیک من الواحد یکی نزدیک سلطان العارفین

برهان العاشقین ابو یزید بسطامی قدس سره آمد که گفت

شمار دارم آنرا عقد کن ⁂ هر عدد که میگفت بایزید

از وحدت خبر میداد مرد بیچاره درماند و گفت این

چه حسابست که تو میگفتی من جز یکی ندانم که

همه از یکی آید و از همه یکی نیاید رب واحد بعلل

الف همان الفست که الف میگردد **قطعه** در هر نظر کنی

بتحقیق جز نور رخ تو نیست منظور :: در چشم یقین بجز یکی نیست

احول که دو دیده هست معذور :: گویند که احول نشسته بود یکی مرغ

از پس او بر خواست ازو پرسیدند که احول همیشه یکی را دو

بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست اگر نه چنین

بایستی که من این دو مرغ را چهار دیده می مثنوی

چون پردهٔ غفلتست پشت :: بنمود یکی هزار پشت

آراسته شو بحسن سیرت :: تا راسته شو ترا بصیرت

دو نکته که از چه میرود تیر :: تا هست درون او برون گیر

نقلست که روزی شیخ لقمان سرخسی قدس سره نزدیک

امام ابو الفضل حسن رحمة الله که احسن و افضل عهد

خویش بود در آمد او را جزوی کاغذ در دست دید گفت یا ابو

الفضل درین جزو کاغذ چه میجوئی گفت آنچه تو در ترک او

گفت پس چندین اختلاف چراست گفت اختلاف تو می بینی

گر از من می پرسی که چه میجوئی :: از مستی هشیار شو وانگه

بیدار شو تا به بینی که آب هر دو یکجوی ام :: و درین آمد شده محجوبم

مثنوی ترا گر دیدهٔ احول نبودی :: ترا از صحبت خود کار خام

حدیث آخر و اول نبودی

وگرنه ظاهر و باطن کدام است :: تو مغز عالمی از پوست بگذر

صفت

درین خطه که موهوم است منکر :: چه باشد عاقل من یا انثی آن

بجز یکنور در کون مکان نیست ∴ اگر چشم یقینت روشنست ∴
ترا جستن نه از ما و منستی ∴ عزیز من از خود مگوی و بخود منکر ∴
که توحید تو شرکست و معروف تو منکر ∴ یکی نگوید مگر او ∴
دون پسند مگر تو ∴ در کف هیچ گر از کف هیچ بیاید در طلب
که کف هیچ را نشاید شست ∴ ای همچو کف آمده بساحل جز کف
نکنی تو هیچ حاصل ∴ گوهر طلب صدف شکن باش ∴ غواص محیط
خویشتن باش ∴ **فصل هفتم در بیان تجرید سالک** روح که مجروح عشق است
و را از کان مجهم دو صفت داده اند یکی بنده کی دویم ∴ آزادگی
بنده که بحقیقت فقر است آزاده که بحقیقت تصوف با

هر که این دو صفت همراه نیست از اصل صفوت
آگاه نیست ∴ بنده کی معرفت نفس است و آزادگی
معرفت حق ∴ هر که دوی را ندانست یگانگی را نشناخت ∴
سخن خواجه ثنائیست رحمة الله علیه **رباعی** چون تو در نفس خود
زبون باشی ∴ عارف کردگار چون باشی ∴ میان این صفت کرد
شنیدی ∴ صد بار صد هزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد
ز یکی از صورت بسیرت نرسیدند ∴ و از امل بعمل نپیوستند ∴
جمله مقصود و سود دنیا دانستند ∴ و مشغول غول غفلت
گشتند ∴ همه را مر علاهی فرو آمد و از سر الهی محروم گشتند ∴

رنگ ظاهر رنگ باطن ایشان گشت و نقاب اسم رسم
عقاب روح و جسم ایشان شد رباعی ای خورده شراب
غفلت از جام هوس مشغول مشو بگوش چون جرس
ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی مستی برود درد سرت
ماند و بس بنده کی آنست که طاعت او را بدل کنی
و آزاده کی آنست که قبله را بدل کنی بنده کان آزاد و مسافران
بی زاد دنیا و آخرت را دو پر ساخته اند نه که هر دو را پیش
خود سپر ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل اینست خاص
عقبی دید گفت حاصل اینست عاشق مولا خواست گفتند مشکل

اینست عام را دوزخ رسید و خاص را بهشت عاشق مولا را
دید هر دو را بهشت قوم همومهم بالله قد علقت
فما لهم من همم تسموا الا احد هر دو آنست که کرد
دنیا کرد او نکرد و مایه عقبا سرمایه او نباشد قال الله تعالی
ولا یرهق وجوههم قتر ولا ذلة ونشان درد ویتا جان
که یریدون وجهه در شان ایشانست بیت ما روی را قبله
ساخته ایم برنطع غمت هر دو جهان باخته ایم در اصل سمند
ما چنین تیز دو هست کز کون و مکان بیشترک تاخته ایم
دنیا و عقبا طالب خود را همان گویند که هاروت ماروت گفتند

یعنی اِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَکْفُرْ رابعه عدویه رضی
الله عنها گفته اند: اَلَا تَسْأَلِینَ الْجَنَّةَ گفت الجار
ثُمَّ الدَّار: بیت: گر هست ترا صفا دل روشن رای: همسایه طلب
نخست آنگاه سرای: حکایت: اورده اند که یکی ازین طائفه گرد محلتی
طواف میکرد: ناگاه نظرش بمنظری افتاد: زیبا طلعتی را دید که
همچو آفتاب طلوع کرده: چون از اوج حسن و جمال خود را با برج
خاکی برابر کرده بیچاره همچو ذره باد سار شد: و آتش در نهاد
او افتاد: چون نگران حسن بیکران شده بود دستش نداد که
پای از جای برگیرد در میان راه آهی از و بر آمد و هم بر جای

خود فرو نشست: ساعتی پای در دامن کشید و گریبان
خود گرفت: چون سر بر آئینه زانو نهاد از عکس روی آن
محبوب که دیده بود زنگی بر آئینه ضمیرش پدید آمد و از دریای
وجودش جوش غیرت و خروش حمیت موج زدن گرفت:
مثنوی: نه آنم غم که باشم صید هر دام: نه آن مجرم که گیرم با خسی آرام
نه بادم تا بهر کوی درآیم: نه گردم تا زهر سوی برآیم: نه آن خاکم
که افتم زیر هر پای: نه آن آبم که رو آرم بهر جای: تویی مقصود
اگر مشغول غیرم: تویی معبود اگر نزدیک دیرم: درویش
دل ریش بخویش در این چنین بود که ناگاه آواز بر فزع و ناله برخاست

بگوش او رسید شبلی زانکه سر از خرقه بر آرد یکی خبر آورد که
درین منزل ما بود سال عمرش بچهارده رسیده بهمین ساعت
از برج خود نقل کرد همچنین بصفا جا از زمین بیوفا جا برفت مرد عاشق جوان
از فروشدن آنماه آگاه شد صبح صادق وار خنده زد و از
گردش روزگار چون فلک بچرخ آمد گفت **نظم** عشق تو نظر بهر که
افکند از نیک و بدش ببرید پیوند دل خانهٔ صبر اساس میکرد
آن قاعده زغم تو بر کند آن مرغ که از تو دانه یافت
دشوار بدام سر بهر بند بلبل چو نسیم گل بیابد در سایهٔ خار نیست
خرسند جوانمردا بعد هر نفس ترا حجابی در راهست جهد کن

تا با عشق

تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود را درست کنی چو از نزدیک
دور قدر خود را بدانستی هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد که عجب
حمله چهره از پیش بردارد **نظم** چو خود را در رکاب عشق بستی
دو جو منه پیش از بالا و پستی جهان رو گر دو کون آزاده کردی
اگر در عشق رفتی سودها کردی خبراً عَنِ اللهِ تعالی مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ
شِبْراً تَقَرَّبْتُ اِلَیْهِ ذِراعاً بیان آن نسبت و آن نسبت
در بحبوحه درست میگردد و رونده راه از آن نسبت اصل خود را
میتواند شناخت که بجسم عبارت از آن نسبت هر که عارف
نسبت زیرا که از وصل ظاهر این حاصل نیست
آن اصل نسبت چیست تا بی خبر از وجه اصلی ای خام طمع ز مرد وصل
زین حرف نشان بهر پرسی تا تو در دام هوا اسیر عقلی طبع تو محال نیست
از آن روی که تا شغل این چهار فصلی تا یک دل یک صفت نگردی
مغرور خیال قول و فعلی **حکایت** مردی بر سر کوی استاده بود صاحب جمالی
بر و بگذشت بیچاره بیک نگاه مبتلای او گشت گفت مرحمت الله

ربوده گوشند معشوق شیرین زبان و موزون طبع بخندید گفت
مبارک باد امّا چنین مرغ زیرک که توئی دریغ باشد که در دام محنت
افتی مرا خواهری است که در زیبائی و کمال رعنائی هزار بار بهتر
اینک در عقب میرسد بیت چو گل باشد چه کار آید بسبزه غم جواب
آید شنیدیم سلیم القلب گوش بسخن او داشت و از نا
دیده که چشم از او برداشت و در عقب نظر کرد کس را ندید معشوق
از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هشدار اگر
ربوده منی با غیر شبه کار نظم بروجان حادر سر خویش گیر چو عاشق
لکار خویش گیر تو با این گدائی بوی بغل بدرگاه شاهان
نیابی محل **فصل بشتم در قاعده طریقت** طریقت هر که
دعوی عشق کرد قاضی وقت از دو گواه طلبد یکی ذکر مدام دویم
فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا
نکنند دعوی بقطع نرسد و خصم تسلیم نکنند جهد کن تا بکنه

این بپرستی و معنی این دعوی از خودپرستی نظم چو تو از حال خود خبر یابی
از درخت امید بر یابی از دو عالم یگانه شوی از میان
در میان کنج یابی عزیز من در هر پرده که خیال راه یافت
از هر رنگ صد هزار نقش نمودن گرفت و در هر نقش چندین
هزار شاخ و برگ پدید آمد اگرچه سوزن از برای خلاصی خود
سر بهر سو زند اما چون رشته در او پیچیده است و گره محکم شده پس
ممکن نیست که بجهد خود از آن بجهد و آزاده بیرون رود تا جام
دران خیال می آید و میرود تا خود را علم کند و آن هم
نشان بی علمیست نظم جوانمردا ترا با این علایق گذر کردن
درین کو نیست لایق تو جهل خویش را دانش شمردی بنادانی
درین پندار مردی عالم گفتار درین عالم بسیار است اما عالم کردار
بودن دشوار است این آیت را مفسران روایت نکنند
از شان نزولش مسافران حکایت کنند از رد و قبولش

هر که در خود سیاحت نکرد ❊ در بحر معنی سیاحت نکرد نظم

عشق را بوحنیفه درس نگفت ❊ شافعی را درو روایت نیست ❊

مالکی را ازو خبر نبود ❊ حنبلی را درو روایت نیست ❊ بو العجب

سوره ایست سوره عشق ❊ چهار مصحف درو یکی آیت نیست ❊ گرد

زمین مگرد که زمین گردی ❊ زمان مکان را بمان اگر مردی نظم

در مقام که حال مردانست ❊ معرفت کوی علم چوگانست ❊

تا تو از پا و سر همی گوئی ❊ راه خود رو نه مرد این کوئی ❊

تا ازل با ابد نه پیوسته است ❊ حلقه بر در مزن که در بسته است ❊

منزل عاشقان جائیست ❊ که آنجا جا نیست ❊ جانان طلبید هر که

را جا نیست ❊ جائی که عشق را مرکبست و نه جائی که از باد خون مرکبست

جائی که در دو چشمه حیوانست ❊ نه جائیست که در تن هر حیوانست ❊

برو جان بدر جانی طلب کن ❊ سری خوش گیری سامانی طلب کن ❊

ازین کوه کنندت آخر چه حاصل ❊ اگر زر بایدت کانی طلب کن ❊

نگین مملکت را دیو دارد ❊ درین کشور سلیمانی طلب کن ❊

خود را نا جسته بر جسته که یافتم ❊ هنوز تاری نرشته سر بر افراشتم

که یافته ام ❊ جرعه نا چشیده سر در کشیده که مستم ❊ زنبیل را پر کرده

پر کرده که گنگرست ❊ برای لقمه چون موی در حلق مردمان مشو ❊

که چون موی حلق کردی استره در آستین مدار که حلق کردی

مرید لقمه هم مردود هم مرید است مرد از ترک مراد

خود مرید است ❊ صوفی کسیست که پنبه غفلت از گوش خود

بر کشد ❊ نه آنکه پاره پشم در دوش خود در کشد ❊ قطعه ای کرده راه

بیخودی جامه کبود ❊ آنکس که بجامه راه حق یافت کجا ❊ صوفی

نشود بجامه و فوطه مگس ❊ خورشید نگردد به پر لعل خروس ❊

تصوف تخم اقبالست که در بر آید ❊ نه آنکه از ادبار گرد بر در

بر آید ❊ رونده این راه نشسته باید و گوینده این حرف خموش ❊ دفتر

عقل شسته باید و یاد خود فراموش نظم مجردان طریقت جماعه ❊

دیگرند: بدین صفت که تو داری بدان صفت نبرند: بهر در که
رسی خم مزن چو طاق آخر: که اهل صفه بدهلیز خلق کم نگرند:
اگر خواهی گهر از گریبان بدر آری نخست پای در دامن
کش: اگر مردی خطی در دامن کش: پاره درست حاصل کن:
تا پیوند تو درست افتد: چشم بر دوخته دار تا بخیه بر وی
نیفتد: اگر درزی فقر معاملات از درزی آموز: از خود می
بر و بر خلق میدوز: این سعادت را دو نشانست یکی کم آزاری:
دوم بسیار زاری: نظم در مذهب عشق اگر درستی: با خلق خدا
مکن درشتی: اندوه مرسان که باز جوشی: مخراش گزان بسی
خروشی: طایفه که اهل وداد‌اند: همه را یکی داوند: تا تو یکی دهی
و دوستانه نکهان مبر که از دوستانی: با خلق بخلق باش تا خار
خلق نگردی: حق دوستان بدان تا دوستی حق بیابی: هیچکس را هیچ
روی پشت پای مزن: که دست بتو نزنند: هیچ دل را

خفته

خفته مکن: تا ترا خفته وار نشمرند: بیت جوانمرد ادرین
حضرت هر آنکس که نیاز آرد: چنان باشد که موی بر اسری موی
نیاز آرد: هرکجا بار نهی امانت بر دهد: هر کرا جراحت کنی
همانت مرهم کند: نظم خصم را کم مزن بهیچ سبیل: گر یکی پشه
عاجز آید فیل: هرچه کردی دلیل تست تو دان: بشنو
از من کمترین تدان نظر بر خیر و شر مدار: ای بیخبر شرم دار
از خواب پندار بیدار شو: که مرد از این مذهب نیست یعنی
بسیار بسیار مکن که از ادب نیست: نظم بدنیا توانگر نگردد کسی
اگر نیست دست حرمت ممال: که چون تند باد اجل در رسد
نیمش نه سیمت گذارد نه مال: خود را از هرچه داری پاک دار:
نه خود هرچه داری پاک مدار: تصوف نفس اماره کشتن است
نه همواره گشتن: طهارت رفتن بر جاده است: نه نشستن
بر سجاده: نظم تا روی ترا قبله ریا باشد و بس: بگذر زهمه هوا و بگذر

رهوس طاوس نگردد به پر لعل ملخ ؛ صوفی نشود بفوطه و جامه کش
تا نپنداری که جامهٔ صوفیان دوتایی است ایشان لعمرک خداوند
و لباس ایشان یکتا است ؛ یکی پرسید از شیخ رشتهٔ شریعت
و رشتهٔ حقیقت ؛ آن مرد که صفت او هل اتی است
و آن جوانمرد که سیرت او لافتی است کرم الله وجهه زهد
چیست فرمود که ترک ما یشغلک عن الله تعالی نظم بیا تا جهان را
بهم برزنیم ؛ درین خار و خس آتش اندر زنیم ؛ زمان
مکان را قلم درکشیم ؛ قدم بر سر چرخ اختر زنیم ؛ مکر و اهم
از غم نیک و بد ؛ وزین خشک تر خیمه برتر زنیم ؛ بزرگی میفرماید
که الدنیا یوم ولنا فیها صوم هر که غم قوت هر روزه دارد
کجا طاقت این روزه دارد حق را وعدهٔ افطار بعید است
عید الجماعت ازان وعده بعید است خواجه سنائی گفته است
صوفیان در دمی دو عید کنند بیت عنکبوتان مگس قدید کنند

این ضعیف میگوید صوفیان از دو عید دم نزنند
جز سوی نیستی قدم نزنند ؛ زیرا که ایشان را روزه نیست که در دنیا
افطار کنند ؛ و زنده نمانند که قربان کنند فصل نهم
در کمال استغنا ؛ سبحان الله زهی لطیف مشکی که
چندین هزار جگر را در سودای او سوختند ؛ و طرفه شیرین
شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شد ؛ عجایب گنجی که بسیار
جان بر امید او خراب گشت ؛ و بسی دل در طلب او کباب شد
شیخ شبلی قدس سره روزی از خانه بیرون آمد این بیت
شنید أسائل عن سلمی فهل من مخبر یکون له علم
بها این تنزل نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین
ما فی الدارین من مخبر نظم عالم دیوانهٔ عشقند بس وصل
معشوق از کجا آورد کس آن صاحب صدر ایوان
رسالت لا بل سلیمان ایوان جلالت آن لشکرکش

انا ارسلناك شاهداً و آن کافرکش ارسل رسوله بالهدی علیه
افضل الصلوة والتحیة ناگه بگشت قرص مه را دو نیمه می کرد
و آفتاب از تابش روی او در حجاب تمام می بود هر کجا ابری
بر آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی فرمودی هذا قریب
العهد من ربی اخبرونی عن العتیق خبراً انتموا بالعتیق
اقرب عهداً نظم ندارم تاب حاصل کرد بلبل که چندین نعره دارد
در غم گل چه دید آن آفتاب آن ذرهٔ خورد که در سرگشتگی عمری
بسر برد عزیز من حاصل حوصله حواصل ازین بحر بیش از مرغابی
دیگر نیست و هم آبروی ایشان بیش ازین نیست که بروی آب میروند
نظم مرغکی ازین بحر گذر دارد کو وآن قطره که از قعر خبر دارد کو
موسی صلوة الله علیه که کلیم مقام قرب و ندیم بساط عزت بود
از پس پردهٔ ارنی گفت از برای چه گفت لجه بر کوه تافت
اگر او یافتی انا اول المؤمنین که گفتی وما کان لبشر

ان

ان یکلمه الله الا وحیاً او من وراء حجاب او یرسل رسولاً
نظم گر یکی بر جوشد این طوفان که گفتم از تنور اندرین وادی
نه موسی ماند و نه کوه طور آیتی از دفتر عشقش اگر منزل شود
محو گردد و ز دو حرفش جبرئیل از نور قسمت ذره ز نور آفتاب
اندر ازل چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک چه دور هستی
کواکب اگرچه در آسمان معروف است اما نمودن ایشان با آمدن
شب موقوف است نظم اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی نه من هست از پس پرده گفتگوی
من و تو چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من عزیز من
حقیقت دل مرجان را همچنانست که صدف مرجان را
تا قطره بر صدف پنهان نشد بر سر بازار بهایش
پیدا نشد نظم تو ای قطره که از دریا جدائی چنین روشن
بساحل می نمائی تو را گر موج دریا در ربودی ز تو نام

نشان مرکز نبودی **فصل دهم در آغاز فطرت در فصل** ربیع
خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون عشری فرمایند
و الطاف و انعام خود بخاص و عام نمایند فراشان صنع را
اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط سازند
وحقه بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت
فرو بارند فرو بارند لخت باد را فرمان شد که جاروب همت
برگیر فرش غبار افراشی کن یعنی هر خسی که پیش تو آید
آنرا از پیش بردار و هر سنگی که پیش پای تو آید آنرا از پیش
سر افکن بعد از آن ابر را فرمان آمد که بدریا رود و دست
بوسی آن صوفی صاف دل کن که دعوی حقیقت فتوت
میکند و مدتی شد که بر در خدمت استاده است دریا
و از فیاض جود او برای ریاض وجود چند قطره آب در یوزه
کن **نظم** چون برق شد از غم تو هردم نفسم به نعره چنین

رعد نیز بدید آنکه بسم سرگشته چو ابر میدوم گرد جهان باشد
که بدریای وصالت برسم چون ابر بدریا رسید و دست
بوسی آن صوفی صاف دل دریافت و چندانکه توانست
آب برگرفت و از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و هر قطره
صد هزار جزو شد ابر را گفتند می باید که هر قطرهٔ آب
بچندین ذرهٔ خاک برسد **نظم** هیچ جا رابسی ز عالم پاک
رازهای نهفته در دل خاک در الحالت که ابر آب از دریا
برداشت و باره راه برفت چندین جزو اصلی که إِنَّ الَّذِينَ
سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ سابقهٔ ایشان از ابیات کرده
بود وَأُولَٰئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ از
خاتمت هریک خبر داد یعنی **نظم** قومی که درین بساط
شاهند فرزانهٔ قبل این سیاهند آنانکه نه در امید
بیم اند در بزم یُحِبُّهُمْ ندیمند بحکم خاصیت در قوة

روحانیت هر یک بکل خود قابل شدند و از کنار ابر خود را در
میان دریا انداختند باعث نیت ایشان چون از سر
صدق بود و داعیهٔ همت ایشان از دم عشق دانستند که
آن مرغان بحری در صحرا آرام نخواهند یافت و نهنگان
قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند
که اینقدر سعی ایشان ضایع شود زیرا که در علم عالم قدیم شرط
وَاِنَّ سَعْیَهُ سَوْفَ یُرٰی بود و اما چون فرمان شده بود
که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذره خاک واصل شود لایق نبود
از این قول بدل شود وَمَا یُبَدَّلُ الْقَوْلُ لَدَیَّ وَمَا اَنَا بِظَلَّامٍ
لِلْعَبِیدِ نظم از لطف تو هیچ ذره نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد القصه اصحاب
اعراف که معارف دار الملک معرفت بودند میان بحر

موقوف

موقوف کردند که تا هم اصل را یافته باشند هم بفرع رسیده
هم بخاک پیوسته باشند و هم دریا را دیده نظم میان آب و گل
بادی برآمد میان روز و شب صبحی برآمد ببین کاندر
میان ظلمت و نور یکی ذره زمه روشن تر آمد صدف را که
وجود او از اجزای خاک و آب ترکیب یافته بود و از دریا خود را
با دریا آشنا کرده گفتند ای آیینه مریم دل که چون در دل
هم ترا یمین یسار داده ایم این چند در یتیم را که از خانهٔ مادر و پدر
بطلب یا در بدر افتاده اند در بر خود جای ده پیش از آنکه ایشان
را موج دریا در رباید تو ایشان را دریاب نظم سروری می باید ت
افتاده را پیش از آن کز پا در آید دستگیر دهن باز کن تا
این دردانه چند عیسی صفت یکدم در شکمت در آیند
لب بر هم نه تا این گوهر چند موسی قدم در کنارت
نشینند نیک است هر کسی که بنشیند دوست دارد در جهان

درین چند روز چندین دری شب و روز ظاهر خواهد گشت
وایشان همه سرمایهٔ مخزن شاهان و پیرایهٔ گوش گردن
ماهان خواهند بود دریا بحکم آن وعده آرام یافت و جوش
او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون جنین
در صدف رحم قرار یافتند چون یک چندی برین
بگذشت و حال برایشان پریشان گشت اگرچه شب
روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود
دریا را نمیدیدند آن قدر نمی که دیدند بر خود گرمی لستند
كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ آخر الامر قطره را درمیان صدف
جنبشی پدید آمد و هر یک خود را بر کرانه افگندند بعد
ازان خود را بهر شکل توانستند و در هر سلکی که دانستند
نظام دادند وَقَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ بیت خلقی ز
غمت دربدر کوی بکوی مقصود توی ازین چه گفت مکوی

گردن

گر تو بدرا نیک بینی گوی بردی از میان دریا چون دریافت
که اجزای او را بنام صدف عقد کردن شوری در نهاد او
افتاد روزگار شیرین بر و تلخ شد و از قهر صدف دریا را کف
از دهن او برآمد و از غصه دلش موج زدن گرفت ساعتی
بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو کل را از دریای حقیقت
گذر نیست و فا رگل را از بوستان احدیت خبر نیست بیت
ای حضرت عزت تو والا از کنت مکوی لا و الا ای کون مکان
زبان تا فرق در بحر محیط وحدتت غرق صدف میان تهی
را این پردلی از کجا خواست که اجزاء مرا متفرق گردانند ز دیوان
قضا قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا تو بغور
این حکایت نرسی و از قعر این معنی خبر نیابی از سخن
آن اجزاء ورق بگردان این چند قطره را صفتی است که لا
يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي سر خود دیگر سخن ایشان بگذار که از هر یک قطره

بس بر وفق ارادت حق آن همه قطره ها که شنیدی در بازار حکمت
بر حکم طبیعت هر یک را رنگی بر آوردند و خود را در صورتی
بنمودند بعضی ارباب انفاس گشتند و بعضی اصحاب نفوس
القصه تا این همه عجبها ظاهر نشد از باطن حکایت من
تو سر بر زد و اختلاف این آن پدید آمد **فصل یازدهم**
در اختلاف حالات بیشتر خلق سر در هوا کرده اند که مارا
هوای در سر است و افسار ابلیس بر تلبیس را گمان بر آنیم
که افسر است باشی تا این شب بسر رسد و خفتگان را هنگام سحر
سرور از بار بر گردن نشد و گردن کش از دست بر سر
نظم باش تا ناگه بر افتد این نقاب بگسلد خیمه را از هم طناب
این رواق نقش شش جهت را پنج در با چهار ارکان او گردد دوات
حکایت وقتی بر طرفی میرفتم در میان راه کاسه سری
دیدم چون کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفلسان
سرنکون

سرنکون افتاده با خود گفتم چه بودی سرگذشت او معلوم شدی
یا سر نوشت او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه کردم ناگاه
حرفی چندی دیدم بخط عنبری نوشته که ای چشم عبرت بین
بدان که وقتی که من سری بودم که مرا شخصی از هوس بود تا بر سر
نهاده بود و آرزوی که داشت هر که میسر شد میگفت کاسه کجا
نهم بسیار چون حکم بکاسه هر کس فرو رفتی و هیچ یکی دست
در کاسه او نمیکرد روزی درین بادیه میگذشت راه زنی
بدو رسید و او را دست در کاسه گرفت و گفت همه وقت میگفتی
که کاسه کجا نهم کاسه اینجا بنه و اینجا در کیسه داری بده **مثنوی**
اگر مردی به بین در کاسه خویش وزین در سینه کاسه بیندیش
شکم دیگست سری کاسه فرو بین چنین در بند دیگ کاسه
منشین بهر لقمه ترا هم کاسه هست ایا نادیده پیش
خویش کن دست میان عدم وجود ترا بدشت انداز یک

طراف کرفته اند واز ذکر طرف کذاشته اند حکایت فی پر معلوم
کرده کان الله ولم یکن معه شی قصه فردا شنیده
کل شی هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی
شان ای غافل موهوم اگر پیش پس روی لله الامر من قبل
ومن بعد واگر بالا و نشیب روی وهو الله فی السموات
والارض اگر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل شی محیط اگر
برون درون نگری هو الظاهر والباطن واگر پا و سر می
طلبی هو الاول والاخر نظم ای بی خبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد جهان است از آن هیچ نه ممکن بجهان حد وجود است عدم
بشنو بنگر که در جهان هیچ نه یکی بود است از ارباب تحقیق که با یک
بد سخن نگفتی و همیشه در خرابها خفتی بزرگی بدو رسید گفت
بحق معبود که خاموش بودن را سبب چیست گفت بیت
لب بسته حدیث عشق گویم گویای جهانم و خموشم ای برادر

کون

کون مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چگونه گم
وانچه حقیقت است خود چه توانم گفت بنابراین معنی خموش
مانده ام در این اندیشه سرگردان چگویم چگویم چون نمیدانم
چگویم از آن ساعت که بر کف دارم انجام تحیر سنجم
از آغاز و انجام زبانم چونکه محرم نیست با لب فرو ماندم
میان قلب و قالب ز دل اگه نیم از تن چه پرسی درو
گم گشته ام از من چه پرسی زهی حیرت که چشم راه بین راست
نمی آید بکف این آن راست عام سر برگرد همه پوست دید خاص
نظر کرد دوست با پوست دید و عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست
دید اگر پوست دید مرتبه حیوانی یافت واگر دوست با پوست
یافت بدرجه انسانی رسید واگر همه دوست دید ربانی گشت
ولکل درجات مما عملوا وان لیس للانسان الا ما سعی قل
کل یعمل علی شاکلته اگر همه پوست دید هیچ نگفت واگر

هم دوست دید هیچ نتوانیست کفت و آنکه دوست با دوست دید
در کفتکوی افتاده و هرچه کوید بهره ندارد و نزدیک هیچ کوید
زهره ندارد اگر چه هم بکم صفت دور انست من عرف الله
کل لسانه وصف صاحب حضور انست متوسط در کفتکو نیست
زیرا که هنوز در جستجویست اختلاف این آن از تفاوت
نظر خواست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی موثر
دیدند و بعضی اثر بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر همچنین
قومی در خود یافتند و جمعی در غیر قوله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم افلا تبصرون نظم یکی خورشید بیند
دیگری نور قیاس هر یکی باشد ز هم دور بقدر جهد خود
هر یک نظر یافت که کرکس استخوان طوطی شکر یافت
متوسط را چون نظر بغایت رسید کفت ما رایت شیئا
الا و قد رایت الله فیه منتهی از نجا کذرد و اصلا بدوست

نه بینند

نه بینند چنانکه شبلی رحمة الله کفت التصوف شرک لانه
صیانة القلب عن الغیر و الغیر نهاتش انست که
شنیدی و بدانش انکه مجنون بنی عامر کفت انا لیلی
و لیلی انا نظم من کیم تا نستم باشد بدوست او من و من او
نباشم جمله اوست او و من افسانه آب کلست کر تو از مغز
اگهی بکذر ز پوست من کیم لیلی و لیلی کیست من ما دو روحیم
امده در یک بدن خود را درمیان چه بینی ای بی خبر چون جمله
اوست خطاب ما تقدم من ذنبک و ما تاخر انجا که تو کوئی کفشند
من صمت نجا انجا که او کوید نه تو ملنی نه جا چندین هزار نعره
که می آید صداست اگر بکوش حقیقت بشنوی یکند ست رباعی
ای من چو بلی تو کفته روز نخست انجا که توئی کرا حدیث من تست
در مرکز معنی من و تو ناید راست در عالم وحدت این آن راست
درست حکایت از شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه حنبی

نقل کرده اند که فرمود یکبار به بیابان مکه را بیابان بردم و با دل خرم
عزم حرم جزم کردم چون بکعبه رسیدم خانه دیدم دیواران از سنگ
برچیده با خود گفتم این جنس عمارت بسیار دیده ام این کار بنیاد
ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز
کار خام است و حقیقت توحید درست نیست بار سیم رفتم
هم خداوند خانه را دیدم بستر من ندا کردند که ای بایزید اگر همه
عالم نه بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان مبین
تا هم او باشد بیت از تست حجاب تو یقین است شرط هر رهروان
همین است می بین مگوی مذهب این است می باش مباش
مشکل این است هرچه دانی مدان و هرچه بینی مبین این ره نتوان
رفت بدان بدین میان جان جانان هیچ فاصله نیست مقصود
حاصل است اما ترا حضور نیست حکایت یکی از بزرگی سوال کرد که میان
ابوبکر علی فرق چیست گفت میان ایشان بغیر فضولی تو

هیچ فرق نیست بیت تو از خود بر کران ماندستی و گرنه میان جان جانان
خود میان نیست مردی را چشم بدرد آمده بود و هر ساعت دست
بعیادت او میرفت و گرد او بر می آمد و میگفت چون چشم در جواب او
گفت اگر چه مرا خود این جراحت به اما تا تو نیامده بودی راحت به
بیت طبیب این بند از من چو بگشود مرا از صحبت پرهیز فرمود
تو ای مسکین گرفتار خوار گشتی ز دست خویشتن بیمار گشتی
ایاک و حدیث النفس مبتدی صاحب خلوت است و منتهی
صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت
آنکه خود را از میان برگیری نظم چو سر آمد اینجا دل از عاو من
ترا زور سد گر بگوی سخن برون افکن از پیش با سنگ خون
درین بلا خود را تو کم سنج پیش سهیل بن عبدالله تستری گوید
رحمة الله علیه سوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی
اگر با خود سخن نگفتی در زندان نخفتی تا میل با خویشتن هم نفس

نشد برو محکم درین قفس نشد **بیت** تا هستی تست با تو در پوست
هی هی نه ترا حکایت اوست تا دسته گل زخار نگریخت در گرد ل
دیران نیاویخت آینه جو زنگ خویش بگذاشت از روی بتان
نقاب برداشت حضرت عالم صلی الله علیه وسلم را پرسیدند که فرزند
آدم را چه بهتر بودی گفت اگر نبودی تا همه آن دم بودی **نظم** طلب آفتست
ارادت وبال وجهت حجابست وجدان محال تمنای قرب
خیال حضور غرورست نفسانی ای دور دور جو این رشته در یکدگر
تافته ست هر انکس کم میشود یافته ست عجب حالیست که
هیچ جز سایه نزدیک ترا از نور نیست و هیچ جز از نور چون
سایه دور نیست **نظم** درد دلم از شمار دفتر بگذشت وین قصه
بهر محفل محضر بگذشت این واقعه در جهان شنیده ست کسی
من تشنه زلال آبم از سر بگذشت **حکایت** روزی در باغ نشسته
بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدتیست

مدیست

و عهد بعید کو دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده ام و بدان
امید پیش تو میروم چون آفتاب با تو نظریست و سر چشمه او
بر تو روشن است چه شود اگر از روزگار تیره من سخنی عرض داری تا
همچنانکه تو بی حجاب در پیش او ستاده من نیز در گوشه بنشینم در و نگرم
درخت گفت ای سایه همه عمریست که من در یک پا استاده ام و خدمت
میکنم و نیز از آن روز که سر بر کرده ام پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا آب و
روز حفظ می بینم **مثنوی** ای بی سر و پا بهرزه مخروش داری سر
درد اگر نه خاموش گر بار همی نهند تو می کش ور زهر همی دهند
تو می نوش هر چند نمیرد تو میرو با انکه نمی کشند تو می کوش
ممکن نیست که آفتاب را بواسطه من تو لایق گردد حجاب اصلا
و فرعیکه حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور او بواسطه من
بر تو تابد اصلا و قطعا ترا از هستی خود اثر نماند بعد از آن نیست
گشتی ترا چه حاصل **رباعی** چه کنی وصل دلبر که ترا دیدن او هلاک جان

احد

دیدمکر

چون نشان پرسی از بیچگی نخست ؛ از وجود تو بی نشان آمد چه زنی حلقه
بر دری کانجا ؛ تا تو باشی نمیتوان آمد ؛ ای سایه بی مایه از پرده این
خیال بیرون آی ؛ واین محال اندرون خود راه مده ؛ از من سخن راست
بشنو وخود را چون راست مینکن ؛ گرد کارخانه حقیقت وجود تو
مجازیست ؛ و از هر طرف کشتن تو با زنی نام هستی تو بواسطه وجود منست
سبب من بود که از کتم عدم بوجود آمدی ؛ نخست مرا از خود بشناس آنگاه
آفتاب را از من بوبین ؛ تا همچنانکه خود را بمن یابی آفتاب نیز از من بدانی
رباعی ای سایه تو مرد صحبت نور نه ؛ روما تم خود گیر گزین سور نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد ؛ می ساز بدین قدر که زو دور نه ؛

فصل دوازدهم در بیان دل

دل را قلب از آن خوانند که گردانست
گرداننده این حرف گرداننده آن را طلب کن ؛ زیرا که تا تو نظر بر
گشتن دل داری ؛ دل بر گشتن داری بیت دل برای دوست
خواهد مرد راه ؛ تا توانی دوست بهر دل مخواه ؛ نافه بهر مشک میخواهی رودمت

مشک

مشک را از بهر نافه کس نخواست ؛ جوانمردا صحبت دل را همیشه خون جگر
قوتست ؛ آتش قیمت کننده یاقوتست ؛ دل خلق آهنست و دل
عاشق زر عین ؛ آن در میان دست پای ؛ واین بین الاصبعین
پهلوی راست نشین تا بدل برسی ؛ در پهلوی چپ بیا بجه از هر که برسی
دل مدینه ایست پر از لطایف لا بل کعبه ایست عشق درو طایف دل که
او از هر دو عالم بریست نه آن گوشت پاره صنوبریست ؛ دل یکی
روضه ایست روحانی ؛ خانه دیو را چه دل خوانی ؛ دلیکه دل امیدان
کبریا باشد ؛ نه در طریق هوا مرکب بیا باشد ؛ دلیکه در نظرش هیچ کس
بینا بدراه ؛ حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد ؛ دل پادشاه هست
جوارح رعیت او اما چون خبر یابد از معیت او ؛ ای بی خبر تو با او
نه او با توست جهد کن تا بخود برسی این معنی از خود برسی
قطعه خبر یابی تا بخود در هیچ و تلبی ؛ بیا بی تا مگر خود را نیابی
یکانه شو ز خود کانجا دوئی نیست ؛ طلسم را بهم زن که جادوئی نیست

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه
نداده اند چون مهر بر دم منشین که قلب کردی وقتی سره کردی
که صاحب قلب کردی عجب حالتیست که سیم ناسره را قلب خوانند
و دلی پر ز بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمتست یار
یکی را دوست بدست میگردانند یکی را بگذشت و هر دو را بهر حال که
هست همی شکنند اما شکستن هر یکی موجب دیگر قبول است انجا که
نه لایق هر بو الفضول است نظم یکی در چار سو کشته بدست یکی هر دو
جهان نادیده در دست یکی سود از ده در کوی بازار یکی از سود
زیان خود باز اگر دل را بیابی باین آتش نه نهی ای بیخبر تو مصر
جامع نه نهی هر که در جوهر شناسی خام است یاقوت را گمان
برد سنگ خام است این سخن صاحب دلیست لی قلب
ان عصیته فقد عصیت الله تعالی گر تو داری دم شناسائی
هشک با حنظل از چه می سائی شنیده که الوقت سیف قاطع

این تیغ در میان نهند اما چون ترا میان نماند مرد صاحب دل
با دمیان نماند تا تو در وقت خود همی نگری از و زاده و خیز
وقت در تو نگر داراده مبتدی زاده وقت است و وقت
زاده منتهی تا نه پنداری که این سخن بیت میان تهی نظم زبر ده مرا
گرد اشارت سر روشن بلندی گرفت این حکایت خموش
که ان مرغ انجا پر و بال زد دمی لی مع الله درین حال زد اگر
موحدی انبار زمیان یعنی هر چه نفی کردی باز میار فصل
سیم دهم در تصفیهٔ دل جوانمردا تا در صورت هستی
با خلق شرکتی هست و هم شرکت انجا سر بر میکند کم ایشان
کثر اما ایشان اکم مرزل قل الله ثم ذرهم یعنی حجت
ایشان را در هم مرزل عشق را خاصیتیست که بیخ هستی را
بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال عاشق ازین روی
موافق بودنست نه خود را منافق نمودن قطعه شرط رهی عشق

بی نیازیست اما نه برای سرفرازیست با خلق جهان مزاج عاشق
چون شیر و شکر بود موافق مانند آب و خاک بوست نزد همه
تهی دست موافق را مقام دهند اما مقام محمود منافق
را درکی کشایند اما درکی اسفل مرد موافق یکدلست و منافق
دوروی و آن کلیست نشانده و انجا ریست خود روی اگرچه
خود را بصورت بیاراستی بدین معنی نرسی به راستی بیت
چو حلقه یک گوشه گیر از میان کرت چون کمر در میان در کشند
دو روی مکن در میان همچو تیغ اگر با بدت کز میان بر کشند
هر کرا محالست که با این قوم مجالست کند کو هر چه محالست از
سر بنه زیرا که این هیچ فضول را این فضیلت ندهند هر که
خامست این آتش آب نبرد هر که از کامست بوی این گل
بمشامش نرسد نظم بردنی باید که با رغم کند داروی این درد را
در هم کشند دل زر را از بر سیمرغ مرس رخشش باید تا تن

رستم کشد هر آنکس که سرو ریش از سرو ریشست و رایش همه
آرایش خود اگر گوید عاشقم عاشق تست اما بر نمایش خود رباعی
پروانه چو از خویش رهایی بودش با شمع هزار آشنایی بودش
در چار سوی عشق چو سیم زر نخرند قلب سره باید که روایی بودش
صراف عشق غمی خرد چو جبه و دستار اگر مردی ازین نقد چه بدست آری
عزیز من نه هر که مالک دینارست مالک دینار بود یا هر که سری
یافت سری شد یا هر که معروف بود معروف شد عاقلا
حسین را بشناس و بایزید مباش و هر دو را بشناس
و بایزید باشش مرتبه سهیل به دشواری توان یافت عزیز مصر بعد
از خاری توان شد سید الطایفه جنید بغدادی را پرسیدند
رحمة الله علیه که بم بلغت الخبر بلغنی گفت بقطع المالوفات
و ترک المستحسنات بیت برگیر ره عشق بی نوائیست بو [illegible]
او همه جدائیست بیگانه کی تو از دو عالم حقا که نشان

المحبوبات

آشنائیست ؛ از تصرف خاک بگذر ؛ کان جمله حکایت هوائیست
از کشتن آتش طبیعت ؛ در خلوت عشق روشنائیست ؛ در عشق
حدیث عقل کم گوی ؛ کین عید ز شهر روستائیست ؛
سخن شیرین خلیع در شور مشو که برای تو گفته اند ؛ بسعی دیگران
منشین که برای تو نرفته اند اگر آتشی داری بنمای ؛ وگرنه باد هم
دامن دریای و پای در دامن کش ؛ اگر مردی خطی در دامن کشی
این زهد خشک بکار بود نمازی ؛ زیرا که تو تر دامن از نم آری
نظم جیب بر جیب بر آور آستین را برفشان ؛ تا کی از تر دامنی
سر در گریبان داشتن ؛ سر در گریبان کشیدن کسی را در خور است
کاز هر گفتگوی گریبانش بیخبر است ؛ هر گه نظر بر جیب آستین است
ازو دامن در کش که راست اینست ؛ اگر سر این کله داری ترا
ترک سر باید ؛ سر در راهی گریبان کشیدن راست نیاید
اگر عاشقی پس بهر جا روی میار ؛ پیش رخسی خود را جا رو میار

هر دل

هر دل که در غم باد مباد است ؛ همچون خس در میان گرد باد است
ای سبک سر که از گران جانی ؛ آب خود برده ز نادانی ؛ یک زمان در دو طشم
شوخ بنگر ؛ گوشش کن مگر که بتوانی ؛ ازین دریا گوهری برآری ؛ مردی
وگرنه همچون نامردان بر آر مردی ؛ رباعی گر غنچه میری تو چون آب
بجوی ؛ کین بحر پر از آب حیات است بجوی ؛ وقتی بزمین
هند رسیدم ؛ مرغی دیدم بر کنار آب نشسته ؛ بزرگ اندام بلند همت
و پاکیزه صورت و خوب سیرت ؛ هر گاه که طبعش طمع طعمه کردی
بانگی از ان در وجود آمدی ؛ در حال یک ماهی سر از آب بر کردی
و بنزدیک او شدی ؛ او بحکم عادت او را بکار بردی ؛ ای خواجه ترا است
و باش اخر کم از مرغی مباش ؛ نظم تو نیز از سر درد آهی بر آر
ز دریای معنی گهر در بر آر ؛ جوانمرد اصحاب رزق روان
که قبله همه دان است ؛ هر که در پس رود همچو مو شکست
نی نی درین سخن یکسر موی شکست ؛ حکایت پیری مرید خود را نصیحت

میکرد و میکفت ای پسر چند ازین کن مکن کن الله ولا افلا
تکن دردل جدا اندیشه کونین نشنیده ولا تتخذوا الهین
اثنین انما هو اله واحد این همه سرکردانی و دو دیدن
سبب دو دیدنست مرد چون از بیکانکی برهید بیکانکی رسید
مذکر را پرسیدند چکوی درحق مردیکه میکوید امام شافعی
چشم چپ منست امام اعظم چشم راست کفت چشم کور باد
تا هر دو را راست بیند هر که چپ راست رفتم کز
راست نرفت هر که پس پیش جست بسیار کم و بیش کفت
نظم کر تو بصفت یکانه کردی که در پی دام و دانه کردی
در بحر محیط غوطه خور تا چند درین کرانه کردی بینی دو
طرف چشم و مستی مادام که در میانه کردی چون تیر براستی
برون شو تا که چو هدف نشانه کردی تا تو درمیان نیاسی
کرانه پیدا نشد تا تو دعوی نکردی مسئله مختلف نکشت چون

مخالفت

مخالفت حق میکنی باری مخالفت الهی موافقت نفس مکن
الف از بسم الله میدزدی واو در عمر زیادت مکن بیت
کرم که تو یاد دوستان نمیکنی باری دل دشمنان چنین شاد
مکن با این اکل سنده مکن که در عشق نا پسند است نابینا
هر که بکرمی خورشید خورسند است ان الله یحب معالی الهمم
ولا مور تخت سلیمان را هدیه بجای مور دست در هم
میزنی پایمار نیست کل اخر میکنی غم خار نیست حاصل
ازین همه چیست یا اینک باید انچه مقصود است ازین ها کی باید
شعر ولو دواک کل طبیب انس بغیر کلام لیلی که ما شفاک
یعقوب پیغمبر علیه السلام اکرچه با دیده بسر بود اما بی جمال یوسف
بجا بصیر بود این بخبر انکه طاعت از امید و بیم دارند
بدلیل می نماید که همه بیمارند نشنوده که اذهب خطوتین
وقد وصلت بیت یکقدم بر نفس خود نه وانکه در کوی دوست

هرچه بینی دوست بین اندیکر از غیر اوست اگر وصلت آرزوست
نه بو قدم پیش آی یعنی گرهی که بر خود بسته‌ای بگشا نی ای ترا دامن
در نی خشک نگر که چون درون خود را از هرچه داشت تهی کرده
بادمی همدم شد ای سنگدل کم از شیشه مباش که چون باطن
خود را صاف کرد که از کدورت ... شد با پری محرم گشت
دیما را چون کله بر سر نهاده و میگوید که من ترک آن گفته‌ام
گفتار را میگشند او با خود میگوید که من خفته‌ام فسوف
ترای اذا انجلی الغبار افرس تحتک ام حمار ترجمه بو بینی
چو روشن شود این غبار که بر اشتر یا بر اسپی سوار **فصل**
چهاردهم در بیان عشق عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است
همیشه لرا گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز از آتش با آتش
نسبت کرده اند که همچنانکه آتش سوزنده و روشن است عشق سوزنده
و روشن است اینجا آهن بر سنگ زنند آتش در وجود آید و خشک

ترا که

تری که یافت بسوخت آنجا آسیب فقر بر نفس زند و از
میان هر دو دود سواد الوجه فی الدارین پیدا شد آتش عشق
شعله زد بحکم این معنی آنکه دل سوخته دیرینه بود در وا و ...
و نیک و بدی که یافت از میان برداشت بیت بگرفت مرا عشق نگار
خوش خوش گفتا من آمدم تو با برون کش القصه
چنان سوخت مرا در غم او کاتش همه هیزم شد هیزم
آتش شد معرفت عقل آلتست و عشق حالتست آن تبدیح
خشت بر سری آب میزند و این به تجربه آب بر سر خشت
میریزد عقل نکهت بی بوی عشق بو بیت بیرنگ
عقل نکهت بی نمک عشق نمکیت بی سنگ عقل مرغیست
در هوا عشق هواییست در مرغ و مرغ در هوا نظاره کیست
و هوا در مرغ آواره کیست بیت چو عشق آمد هلا ای عقل برخیز
نه مرد آتشی ای پنبه بگریز روان شو تند ای پشه هشدار

عقابی میرسد ای صعوه زنهار ؛ عزیز من عشق گفتن دیگرست
و سخن عشق دیگر ؛ هر که عشق سخن داشت بر منبر برآمد و آنکه سخن عشق
داشت از عالم برآمد ؛ و آنکه گفت هیچ ندانست ؛ و آنکه دانست
هیچ نگفت ؛ سخن عشق را همچو شکر مشک میدان ؛ در زبان
سخن گوی در دهان سخن دان ؛ بیت ؛ حرف عشق از سر زبان
دورست ؛ طالب نام ازین نشان دورست ؛ مدعی کی رسد بدعوی
عشق ؛ شرح این آیت از بیان دورست ؛ ای بحرص هوا گرفته
این حکایت ازین میان دورست ؛ جوانمردا یحبون ان
یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویست ؛ و اولئک
لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخن دانست
هر که چیزی گفت صاحب این مسند نیست ؛ زیرا که حدیث
عشق را مسند نیست ؛ اگر عاشقی برو باتش فهم کن و برو اتش
و هم مکن ؛ این اصول ارباب وصول دانند از ارباب فضول

مجول

مجوی این مسئله از منطق الطیرست جوابش از فضول مگوی این نکته است
ورای قیاس و رای ؛ بگذر از قیل و قال محفل آرای شیوهٔ عشق ندانم
از کجایی ؛ بیگانه نمای آشنایی ؛ از یک نظر تو عقل کل را ؛ برهم زده
جمله کدخدایی ؛ از رهگذرت هزار فرسنگ ؛ باز ارچه منی و مایی
عاقلا مبتلی طبع را عشق گفتن از جوابیست ؛ خوشه گندم را
شجرهٔ خلد خواندن از غلطیست ؛ عشق یکی دریای بی پایانست
آخر چه پنداریکه او را چهار پایانست ؛ آینهٔ عشق را زنگار نیست
زان عشق با مرد زن کار نیست ؛ عشقت کلید این
طلسمیکه تراست ؛ تا باز رهی ز اسم و رسمیکه تراست ؛ قبلهٔ
عشق را از آن سبب جهتی معین نیست که او برتر او در شجرهٔ
مبارکست ؛ آن نه شرقیست و نه غربی ؛ نه عربیست و نه
عجمی ؛ بیت ؛ ای ترک سبز پوش بتی سیمین تن و صف

تو بدین زبان نیارم گفتن ❊ چون سایه همی روم من اندر پی
تو ❊ خواهی بخطا گیر خواهی بخطی حکایت روزی مجنون از
سر استقامت جنون با قامت چون نون وقتی
که عشق گریبان جانش گرفته در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید
که آهوی را دست پای بر بسته بود و بر زمین افگنده و در بند
آن شده که سرش را برگیرد مجنون آن سیاه چشم را در آن
حالت بدید جهان بر چشم او سیاه شد از غایت سفید دلی
فریاد بر آورد شعر خف الله لا تقتل فانه شبیهة بلیلی حیوا
فقد رعدت منه فرایضی مجنون چون نور دیده خود را
در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو یافت گفت ای مرد
نباشد که این پای بسته را بدست صیاد بگذارم معلوم کرد داشت
داد منت بجان خود نهاد و این پای بسته را از بند بگشاد

عجب حالیست که آهو را میکشند او میکند شرط دوستی
این است شعر احب من اجلک من کان یشبهکم حتی
لقد کنت اهوی الشمس والقمر شعر از آن مجنون شوم در بهر بهای
که چون گل روی لیلی کرده آرای ❊ از آنم بنده آن سرو آزاد
که بالای بلندش زو نشان داد ❊ ان الله جمیل یحب الجمال
بعضی گفته‌اند او خود دوست و دوست او هم دوست
اگر قبلهٔ عاشق آن طرف پذیرد و درین حرف تواند بود بیت
پیوسته مرا باد در آتش دارد ❊ کو زلف ترا از چه شوش دارد
هر لحظه شوم گرد سری خاک درت ❊ چون زلف تو با خاک سری خوش
دارد ❊ طایفهٔ را در بدایت عشق حالتی که دوست دوست را
دشمن دارند ❊ اما آن نوع از غایت تنگ دلی سیاه حشمتی
رباعی در چشم تو خواب را خوش آهنگیست ❊ با خواب همیشه

در سرم جنگ هست زین روی که در رخت چرا می نگرم ز از آینهٔ تو
در دلم زنگی هست مهتر عالم علیه السلام چون بنهایت این کار
رسید گفت اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک و حب
من احبک نیز فرمود تحبب بحبک الناس و تعادی بعداوتک
من خالفک بیت خاری که بر و بافته باغ من ست وان گل که نیافت
بوی تو داغ من ست هر که بعین عشق نرسید آب زنده کانی
نیافت و هر که بقاف عشق نه نشست سیمرغ راندید عشق جان نو نیست
که کهنه نشود بلکه آفتابیست که بسی هیچ کوه نشود تواری الایام
تبلی کل شیء و اشواقی الی لیلی کما هی عشق جوهریست
بی مثل که صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زهره چه
زهره دارد که بنماید اما کسی که تشنگی بر وی چیره شده باشد
و چشم او خیره گردد اگر سراب شراب بنماید و عیش مکن

هر شب که من آرزوی روی تو برم از مهر تو برخیزم و در مه نگرم
مه در چه چیست ولیکن چه کنم می بینم و همچنان غلط می‌شمرم
نسبت مجازی بحقیقت همان مقدار ست که یکی مشتری در بازار
و دیگری در آسمانست هر گاه اسره در دست بندند سوار نباشند
اگر کودکی پای بر نی نهد هم سوار نباشد رباعی آن لعل گران بها زکانی آن
دیگرست وان دری یگانه از نشانی دیگرست اندیشهٔ این
خیال من و تست افسانهٔ عشق از زبانی دیگرست عاشقان از دریر
زبان نخفته که لب محرم نیست و تنگدلان از دریسین نفس نیست
که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق گفتگوییست که جز
بگوشهٔ چشم نتوان دانست میان جان جانان جستجوییست
که جز بسر و ابرو نتوان نمود تکلم منا فی الوجوه عیوننا
فنحن سکوت والهوی تکلم این طایفه را روشنی ست
که راز خود را پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دارند بمدام

کارای گفتن ندارند یارای گفتن ندارند آری دری که در دست بای
افتد قیمتش شکنند نقدی که با عیار رسد بعیار کردد سخن مجنون است
که تجرّنا العیون بما اردنا فی القلبین ثمّ هوای فیین
هرجا که من یار بهم باز رسیدیم   از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطه گوش زبان از طرف چشم   بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق زیرا عشق که

راست نشد در شصت او در نیامد و هرکه چون تیر بی خود نگشته است
کمان او نکشید عیاران همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدر است
که بر سپاه قلب زند عیاران همه در طلب خزینه روند عشق دلاور است
در خزینه طلب ود مثنوی عشق است که میکند به نیرنگ نقشی که نکرد
هیچ دست آن مانند عندلیب داد در هر نفسی هزار دستان
عشق گوهر است که از کان کان الله ولم یکن معه شیء
و دور از من ما دمن الماء کل شیء حی ای برادر غمزه معشوق

را با غمزه کان عشق کرشمه است که اگر شمه از آن بر اهل علم متجلی
شود حقا که همه را روان از تن روان برآید رباعی شرطیست تا نازرا
وجود ناز در رانید از روی کرشمه شیوه های نمایند گر غمزه کنند کاه
زلف آرایند این ها همه چیست تا دلی بربایند تشکیک نیست که زلف
لیلی را شکنیست که جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا
خطی است که جز جان وامق عذرا آن نخواهد و در لب شیرین نمکیست
که سینه فرهاد خسته اوست و در جعد ایاز حلقه ایست که دل
محمود بسته اوست مثنوی توجه دانی که عشق بازی چیست
دوره عشق سرفرازی چیست هرکه در عشق دیده باز شود صعوه
بسته او که باز شود هرکجا عشق سر برافرازد پیر صد ساله را جوان
سازد عشق را با حسن تعلق است ازلی و ابدی و هر دو را
نسبت نیست به نیکی و بدی هرکه در عشق نیک و بد گفت نیک
وانکه در طلب عیب نشست رفت قوی ضعیف رفت حکایت

یکی از خلفاء روزی مگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت لیلی
این است لیلی بشنید گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون
نه باد خشمت و غبار خشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم نظم گفت یکی
شخص بیلی نظیر رو که چنان چابک موزون نه لیلی این حرف بخندید
گفت با تو چگویم که تو مجنون نه نظاره حسن مرا دیده مجنون
باید که تا به بیند که در همه عالم با بروی چون ابروی خود طاقم واز
لطافت یگانه عهد خویشتم بیت قصه شمع از دل پروانه پرس
حال باغ از بلبل دیوانه پرس زاهد از از نماز و روزه گوی
عاشقا از دری میخانه پرس عندلیبست نه اندر قدر گل جعد را
از گوشه ویرانه پرس عشق طالب حسن است و حسن ملاحت است
نه صباحت عزیز من صباحت نقش است بر روی دیوار و
ملاحت شیوه ایست از عین کاذبه انسته که شور از نمک خیزد
وگرمی از شیرینی انگیزد رباعی فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت وشوار غمی کم

سخت است امانم کشت نه چهر است وصل بیم هجرانم
کشت بیت زهریست در آن چشم سیه آنم کشت مهتر
عالم علیه الصلوة والتحیة را سوال کردند که یا رسول الله جمال
جهان آرای تو خوبتر یا چهره دلکش و عارض
زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح
العرب والعجم جواب چنین فرمود که هو اصبح وانا املح بیت
زیوسف خوشتری در حسن زیرا تو آن داری که یوسف آن
ندارد صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت
مستغنی است کرشمه تو جهان را قیامت است آخر چه جای
خال خط قد قامت است آخر نظم بو ببین در آینه یک شیوه که چشم
تو کرد مرا چه حاجت چندین ملامت است آخر عجب که هیچ خم زلف
تو بند دلم هنوز در طلب استقامت است آخر بدین صفت
که تو برهم زنی سر ابرو چه جای توبه ز هد سلامت است آخر

افصح

ان جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که چیست عاقلا
مقصود جمیل جمال خویش است هر اینه که روی در وی تر
نماید هر آینه قیمتش بیش است حقا که ازین معنی نوشته
اشارت هم بدوست اما عکسی که چون بهر آینه تافته است
نظار هر که بحکم تقابل اثر آن دریافته است از اینجاست که در هر
ذره بقدر تابش نور حسن و تعلق عشق سلسله شوق را
در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول آن شده اند و دوالیات
آن کرده اند پس هر کجا آن نظر بیشتر هر اینه تعلق عشق
بیشتر تا بحدیکه صورت از میان محو می شود و اهمان
تعلق باصل خود باز میگردد اینجا گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقة
اگر معلوم کنی هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر
غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا نگرد رباعی تو از خود زیر باری
من چگویم بوی در نقش خویش از تن چگویم تراهم عقل تو

اول

اول عقیل است عجایب حالتی این راه حیله است یحبهم
ویحبونه حجت است نظر را با نفس اشارت است نفی
میان حسن و عشق عبارت است از میان آن دو تا اندوه
حکایت
با من همه همراه است و جان را بدان آرام گاه است
صبح را گفتند که هر روز خنده بدان تو از دیدن چیست گفت
از خروش خروس میخندم زیرا که نسیم را با من نفسی است
جوانم فرا یاد آید او چرا در فریاد آید خروس اینحکایت بشنید
گفت من نیز درین گفتگویم نمیدانم چه میجویم بیت تعجب
میکنم ای غیرت چون نمک تو من چاره در شوره نالهٔ
عاشق اثر حزن است و حقیقت حزن از میان تعلق
عشق و نظر حسن در وجود می آید تا علایق که لایق نیست
از راه بردارد و پیوند عشق با عاشقان زیاده گرداند
بو العجب پیوند که هیچ نوع راست نمی افتد این بیت

نه این نسبت اصلی نیست بلکه وصلی است (بیت) عشق آتش تیز
آمد و دل مجنون موم است ناساختن هر دو هم معدوم است
هر بیکه غمی عشق چه دارد با تو ؛ با سوخته نسبت نمک معلوم است
وقتی قصد حمام کردم صورت با قامت تمام در حمام نقش
کرده با خود گفتم بهانه بدین زیبائی و نقشی بدین رعنائی
را یقین است که برای مصلحت نگاشته اند هر آئینه جهت
مهمش داشته اند این حکایت را با هر نوع با خود گره می بستم
که ناگاه صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگر
چه شکل دارم اما در کار خود مشکلی دارم (نظم) هر چند که رنگ روی
زیباست مرا ؛ چون لاله رخ چو سرو بالاست مرا ؛ معلوم نشد
که بر دری خانه خلق ؛ نقاش من از بهر چه آراست مرا ؛ بر در
حمام برهنه شده ام و همه خلق بر من میخندند روز و شب قایم
منتم بیم زر و کران میبرند مدتی شد که روی بدیوار آورده ام

حیران بماندم هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ چیست و
آنگیختن این نقش چراست (مثنوی) نباید که ناگاه خاکم کنند
وزین روی دیوار پاکم کنند ؛ نه زر بود من هیچ سودی مرا
نه اندر حقیقت وجودی مرا ؛ شب و روز در محنت اندوهم
ز هر نوع خود را دلی میدهم ؛ ندانم کیم من بدین ره گذر
نه از آمدن نه ز رفتن خبر ؛ اگر نیستم چیست این رنگ بوی
اگر هستم آخر چه جرم بگوی ؛ درین خاکدان باده پیموده ام
همه عمر را نقش بنموده ام ؛ محققان گفته اند النهایة هو الرجوع
الی البدایة قد تحیر فیک خذ بیدی یا دلیل لمن
(حکایت) تحیر فیک ؛ ازینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود
یکی از مشایخ طریقت مدت در حیرت بماند چون بخود
باز آمد و سوال کردند که رفتی و چه دیدی و چه یافتی
و چه باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی

یافتم و بعجز باز آمدم رباعی ای مشت گل این چه شور و غوغاست ترا
ای مایهٔ اندوه این چه سوداست ترا ای سایه که همسایهٔ خورشید
شدی ای ذره بگو که از کجا خواست ترا

فصل شانزدهم

در حیرت عشق عزیز من

عشق همه حیرتست و حیرانی
اگر خواهی بعالم حیرانی دم شکستگی زدن نشان دیوانگی است
یگانگی حق که آن همه بیگانگی است نظم خورشید ندیده چشم
خفاش بس باز من و تست این سخن فاش ای مدعی که
یک مشت خاک آبادی ترا نسبت همین بس است که با عبادی
این نسبت که تو میکنی بخود داری حقا که مغز کی از آنکه
خود رانی حکایت وقتی مرا اتفاق سفر افتاد و از
مخالفت روزگار ناسازگار روی بغربت نهادم بسیار
نشیب و فراز دیدم تا روزی بدهی فرا رسیدم و بویرانهٔ
چند دیدم چون دل غریبان درهم شکسته و دیوار آن چون محنت کده

عاشقان درهم شکسته دمی طلب همدم از جهت
دستان فتم گرد آن دیار و دیاری نیافتم از هر طرف که نگاه
کردم جز باد هیچ جنبنده نخواست و بغیر از آب هیچ روینده
نیامد ساعتی شد که جغدی از صحرا و دشت برین ویرانه بگذشت
و بر سری دیوار بنشست و بحکم عادت بانگ و فریاد میکرد
پیش او شدم گفتم ای عنقای قاف غربت و ای همای هوای
وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان
بوستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه بگوش من رسیده
بود بارها در زیر این بار می بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم
در پیش رهم اگر چه محنت آمده المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام واندر طلبت ای ماهی که امروز بدست
آمده از قضا جغد با من در سخن آمد گفت ای بوالهوس
تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چگونه بهره یابی

بیت نیست بنیاد زمانه پایدار ۞ رو سر خود گیر دست از
من بدار ۞ خویش را بر حذر دار از نیک و بد ۞ چون ندارد این اساس
اعتمار ۞ کار خود ساز و غم دنیا مخور ۞ از جهان این ماند
ما را یادگار ۞ پیش نخواست که آوازی کند ۞ بر خواست تا پروازی
کند ۞ وان از نخوت و منش نبود ۞ بلکه پروای منش نبود گفتم
حق آنکه باطل را در حضرت او بار نیست ۞ که یکساعت تامل توقف
کن ۞ تا یکدو دم با تو برآرم ۞ مثنوی چیست حالت درین رباط خراب ۞
هرچه پرسم مرا بگوی جواب ۞ آگهم کن ز راز پنهانش ۞ داستانش
بگو ز دستانش ۞ چه رسیدت که آرمیده نه ۞ چند گردی اگر رمیده
نه ۞ جغد از دل گرم آهی سرد برکشید و گفت مثنوی مرا هم با تو
آمد گفت گوی ۞ نیارم گفت با کس هیچ روی ۞ ز بهر گنج در ویرانه
گردم ۞ از آن سودا چنین دیوانه گردم ۞ چو خورشیدم نمی تابد
ز روزن ۞ سری دیوار از آنم گشت مسکن ۞ از آنجا که به بام ستر

بی در ۞ چرا چندین بدیوار آیدم سر ۞ گفتم آغاز این غیبت و ابتدا
این امنیت از کجا خواست ۞ گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار
دیده بمن رسیده ۞ چون اندک صحت روی نمود بحکم اختلاف مزاج و
اختلال طبع علت مالیخولیا در متخیله من ظاهر شد ۞ و سودای
گنج در باطن من متمکن گشت ۞ مدتی یک هوس بر سر آتش نهاده حرص
بودم ۞ و از خام طمعی دلم این سودا می پخت ۞ بیت از هر که نشان گنج را
یافتمی ۞ خود را از هوس چو ماری تافتمی ۞ بعد از رنج بسیار گنج نامه
یافتم ۞ در وی نبشته دیدم که آنچه تو می طلبی در ویرانه باشد ۞
هر که طالب عمارتست ویرانه نباشد ۞ بر آن امید عمریست که ترک
عمارت گرفته ام ۞ و طواف این خرابه را حج و عمره خود ساخته ام
هر هفته در ویرانه وطن خود سازم ۞ و با گنج نهفته عشق می بازم ۞
بیت ز غم گنج روانم ساکن کنج خرابست ۞ همچو مستی که خمار
نبودش نبود آرام خواب ۞ کنج برین امید خود را زنده دارم

کر خواهم دید روزی روی یارم مصرع لا حظّ لی منه الا لذة الامل
گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگوئی گفت ترا
نمیدانم ازین ترانه چه مقصود است گفت چون استغنای گنج در باطن
من گذر می کند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم و از هیچ
هیچ نوع خود را طالب جنسیت آن نمی دانم که او را بر من گذر افتد
و یا مرا از وی خبری باشد مگر از راه خرد ابلهانه از غایت عجز بر سر
هر دیواری که می نشینم میگویم نظم ای آنکه از لطافت صد چند
آفتابی بر ذره خود اگر وقت است اگر تابی نتوانمت که
آرم مهمان خود ولیکن ای گنج اگر بیایی دارم بسی خرابی
گفتم که هیچ میدانی که آن گنج نهانی از کجا روی نماید
و یا در این بسته که تو بسته آیی چگونه گشاید گفت آری حرف
یافته ام اما بیان نمیکنند و نامی شنیده ام اما
نشان نمیدهند شعر حدثنا سمعنا فی ما مضی یسمی

الوصال ولم یرزق لنا با این همه یقین میدانم که آن گنج نهانی
از گنج این خرابه بیرون نیست زیرا که در گوشه این خرابه ماری عظیم
می بینم که صفت او در شمار نیاید مثنوی نه ماریست بلکه اژدهای
شگرفی تنش بی سر و پا چو دریای ژرفی اگر یکدمی خویشتن بر هم
کشد همه پیش کم را بیکدم کشد بهر ره که خواهد گشاید دری
ز هر سو که خواهد برارد سری شکی نیست کاین چنین مار
بر سر گنج که خفته است هر آینه در زیر آن گنج نهفته است مثنوی چنین
رفت از ازل تقدیر این کار که گل با خار باشد گنج با مار عسل
با نیش زنبور است پیوسته شکر با نیز غوغای مگس هست
حکایت من شاگرد درس تابعانه استاد خود را گفت
این چه هنر است که مرا آموختی که هر چند کار خود را بیشتر
میبرم بیشتر میروم بیت هر چند که من پخته ترم در غم او در کار منی
سوخته دل خام ترست این بگفت و از من در گذشت و بگریست

او مرا افسانه گشت **قطعه** ترا چند بیت در ویرانه بهشت که امید
است
بر امید گنج بنشست مکن ویرانه خود را تو آباد مشو رنجه که بر باد
بنیاد اگر چه گنج را پنهان نهادند نشانش جمله در ویرانه دادند
خردمندا درین کوی مجازی همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا صبر باید با همه رنج که تا برخیزد آن مار از سر گنج
حکایت روزی دودی بهوا میرفت مرغی بدو رسید گفت
ای مسافر سیه پوش یک گرم میروی بگو عزم بکجا داری
گفت آری یکچند در میان خار و خاشاک بایکدو دم خشک و تر
چنانکه می آمد قناعت کرده بودم و نقصان صفت در کلبه احزان
خود بی لقمه بسر می بردم ناگاه تندبادی کادر آمد و خود را
سخت بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد و پایم از
جای شد اینک از دست او سر در جهان نهادم **بیت**
دلرا که عشق گریبان گرفت ملامت مکن گر بیابان گرفت

ازان بر من این کار دشوار گشت که عشقش همه رنجم آسان
گرفت مرغ گفت ای دود ترا ازین همه سرگردانی چه سود
هیچ میدانی که مقصد کجاست و مقصود چیست گفت
ای غافل درین هوا که من میروم نه آنست نه این اما میدانم
که هر چه هست بآدمی باید داد پس گفت آنکه توجه با شی گفت
مَن لا شیءَ عبدٌ مملوکٌ لا یقدِرُ علی شیءٍ **مثنوی** ما هیچکسان
هیچکاریم ور هیچ کنیم اگر شماریم چون هیچ نیم اندرین
هیچ این واقعه چیست هیچ در هیچ **حکایت** آتشی در بیخ نی
افتاده بود و می سوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا
می سوزی گفت از آنکه دعوی بی معنی کرده نی گفت چگونه گفت میگوئی
که من نیم و همچنان در بند خودی مانده و شب و روز با برگ
خودی سازی لِمَ تقولونَ ما لا تفعلونَ **فصل نهم**
در معرفت نفس درویشی حسین منصور را رحمة الله علیه

گفت که مرا وصیت کن گفت علیک ونفسک ان لم
تشغلها شغلتک بر تو باد و بر نفس تو اگر تو او را بیکار
نکنی او بیک زحمت ترا بیکار کند اگر تو بروی شبخون نزنی
او خود ترا بیدار کند پیش از آنکه از پای در آرد کاری بکند
او ده یا غباری بروی تو نیاورده است باری بر پشت او نه
نظم ترا با نفس کافر کیش کاریست بدام آور که این طرفه
شکاریست پدر گر من روانش باد خشنود هر از راه لطف
این پند فرموده که محکوم سگی بودن درین راه به از حکم
راندن نفس بدخواه کرت حارسید درستی این سخن به از
نفس که با تو همنشین است درین معنی بسی کوشش
نمودم درست است آنچه گفتم آزمودم حکایت ابو تراب
نخشبی را شبی در خواب دیدم پرسیدم که توبه چیست گفت
شکستن گفتم بیان این چگونه باشد گفت شکستن گردن

هواها

هواهای نفس عزیز من در اصل و فرع نقرا او در دیده است
باتفاق هم خلاف او پسندیده است نفس در غل همچو نعل است
بر موی اگر بکنی درد اگر بگذاری بوی آنچه از ما منی شد جسم
انسانست و آنچه ما و منی گفت نفس زان ساست دو دشمنیست
دوست روی بیگانه ایست بظاهر آشنا خوی بیت نفست کر سگ
بچه می ماند راست جز بانک میان تهی زان هیچ نخواست ره دو
صفتست خواب خرگوش و هد آشوب پلنگ وار دگرگ
دغاست رونده این راه تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را
نبینند زیرا که اصل او با فرع از انجا وصل کرده اند سرشت او
از نور نه صفت منفصل است و سرشته او با جزای یکنام
متصل است کلمه ایست که بیست نه حروف علت اوست
مسلسل است که هفتاد و دو ملت رخصت دوست نه چه مجموع
نفس آدمی زاد گرو هم در دهمه رها توان یافت همتی

جبلت او

ونهان توان دید بشر دشوار هم آسان توان یافت از وهم هم
زهر قاتل می توان ساخت وزو هم چشمهٔ حیوان
توان یافت اوست که در عین توحید دوی اثبات کرده اوست
که با چندین حرکت دعوی ثبات کرده حقیقت او چون اثر
افعال و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت مزاج
او چون از قهر و لطف بعد جلال جمال شد چون مخالفت
نمودند نقصان حال سبب کمال شد بیت پدر گر من روا نشد
باد خشنود مرا از راه لطف این پند فرمود نفس را هموار
ناهمواری درست جز به همت بلند پست نگردد هر که
از این بت پرستی نرست او حق پرست نگردد نظم اگر
عهد کند ناپایدار است مثال گربه کان روزه دار است
که چون روی ناکه فراموش کرد بیهٔ زهد خود را فراموش کرد
هر که در بوتهٔ امتحان خود را نگداخت مهر شکسته گشت در دست

نیست

نیست هر که در قمارخانهٔ فقر جان نباخت اگر دعوی کم زنی کند
تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر
هو الفقد یعنی کمال او کم زدن و کم شدن نیست دیگری را
همین سوال کردند گفت عفت الدیار محلها فمقامها
این همه اشارت بفنای اوصافست خنک آنکه او را نه درد
نه صافست همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را
نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز در غم روزی نیست
خاکش بسر که بدین بد روزیست حکایت شحنهٔ ممالک ملک و دین
و نبی مرسل سلیمان ابن داود علیه السلام روزی بر کره
باد نشسته بود و گرد کرهٔ خاک میگشت بلبلی دید که در سایهٔ شاخ
برگ نوا میزد با اصحاب خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید
گفتند الله و رسوله اعلم گفت آری دم تجرید می خواند
و دم قناعت میزند میگوید اذا اکلت نصف التمر فعلی الدنیا

والعقبا نظم دلا زین حرص مردم خوار بگریز ‌ که خود را نزد
مردم خوار یابی ‌ سنان صبر در چشم طمع زن ‌ که زین دو نان
دونان دشوار یابی ‌ رزق تو در ازل بی زرق تو مقسوم است
طالب آن مشو که تکلف شوم است ‌ اگر روزی جز در سنگی نه
نیست ‌ یقین دان که روزی را نیز از تو چاره نیست
نظم غم روزی چه میخوری شب و روز ‌ که سگ و گربه را همین کار است
کم خور و زان عزیز گشت همای ‌ زاغ بسیار خوار از آن خوار است
نظم خار شوی گر تو کم خوار شوی ‌ بر خار شوی گر تو پر خوار شوی
درخت خواب و خور خواری بر دهد ‌ از حقیقت عزت قناعت
خبر دهد ‌ هر که خورسندی را ماند خورسند ماند ‌ نظم حریصی
هرگز از خواری نیابی تو امان ‌ زانکه دیدم حرص خوار در المعنی
تو امان ‌ در کنج خانه فقر و قناعت گنجی بکرانست ‌ جوی آن را
اگر جان بیابی مکو که گرانست ‌ درازی امل نشان کوته نظریست

بسیار

بسیاری طمع دلیل کم هنریست ‌ باز را تا بخود چشم نارست
صید را از وی تکلیف میکشند ‌ چون چشم از خود فرو دوخت
طعمه را بتکلف در دهان اوی کنند ‌ اگر عقل با خویشتن داری
هیچ چیز نیست به از خویشتن داری ‌ نام زر چون صامت
آمد بهر آن ‌ عزتش باشد بهر محفل تمام ‌ گر همه در آب و آتش
میرود ‌ سنگ خود با خود همیدارد مدام ‌ کوه پر شکوه را چون
این قاعده از نهاد است ‌ از اصفت قطب داده اند ‌ اگر بحجاز او
تا دست ‌ سنگ بر شکم نهاده است ‌ و همه گنجها در بری او گر خدمت
برمیان بسته است ‌ و تیغ بر سر او ‌ نظم دلا چون کوه باش از
بردباری ‌ اگر خواهی که لعل از کان برآری ‌ درین ره کارش
قدم چون استوار است ‌ ازان با اهل معنی یار غار است
تا خود را در صفت بود و دیابی ‌ دشوار است که از تنعنی صید یابی
فصل یازدهم در مخاطبه نفس ای نفس این خطاب با تست

زیرا که همه خطا از توست ای حیران محروم کام وای جون بدکام

بآرام نفس

یکنفس بیارام اگر در بند علایقی با این در بند چه لایقی اگر یکرد

هوس می تنی بهر چه وابسته این تنی مثنوی ای نفس گران

روی سبک سیر بسیار کمی و سخت سستی حالت که بحیله

بس بلند است برینم از انکه پستی با انکه قوی ضعیف گشتی

در راه کجی تو راست جستی پیدای تو جون نهان خرابست

هوشیاری تو بتر ز مستی این جزو بکل رسد اگر تو کوتاه کنی

دراز دستی ای نفس از انکمی که تو در کار خود کمی ای انقدر ز دستم

که مجبوری اما تا هستی نکو نیست که معذوری ای مغرور

اگر پندار ترک داری بگذار این همه خشک تری که داری بیت رستی

نظر را بدر جا مدار دمی دل باغاز و انجام دار بو بین کز کجایی

جون آمدی که فردای تو بکذرد بهجو دی این حمره اگر بعضی

خار و بعضی ورد ند تا ندانی که زهر خوار و خورند حقا که باطل

ینامد

نیامد این بالا و فرو هیهات ذلک ظن الذین کفروا نظم

همه نقش این گنبد پرنگار گواهند بر صنع پروردگار

اگر گوهر آمد و گر جه خسیست در اصل بیرون را حکایت

بسی هست تو گر گفت ایشان ندانی خموش بگفتند لیکن

نداری تو گوش دنیا همجو جهایست قالب گشتی نظری در خود

کن که کجا ماکشتی پیش معبری جو گذاری خواب جون

بمعبر رسی خود بیابی جواب نظم باش تا از روی کار این پرده

بردار و همی آگهی یابی که تا هر کس جه بر دار دهمی ترا فرستاده اند

تا ابدی باشی نیکو نباشد که در بدی بلغزی ترا گفتند میان

قلب قالب سره باشی نه که میمنه و میسره باشی تن جای سکونت

نیست معمورش مدار دل رخور این مجلس نیست مخمورش

مدار قطعه ای از پی نام گشته بی ننگ از عالم بی نشان بیندیش

بشکن قفس وجود آخر ای بلبل آشیان بیندیش

ای ذره که در فضای قدسی انجا چه کنی همان بیندیش
بیرون جه ازین چهار دیوار یک لحظه ز لامکان بیندیشی
ای زنگان خوی تو برده گرو چون فرشته آمدی دیوی مرو
این نمایشها که بینی اگر چه نقش دیوارند از مرتبهٔ ملکیت بعادت
دیو آرند خورده فروشان که درین بازارند حقا که هر یک
بنسبت آذر حق آزارند ای نفس ناقص کمالی بو بر
بکوشش ازین ملک عالی بو بر چنین بت پرستی مکن زابلهی
بتان را شکستی خلیل اللهی بت و بت تراش اندرین ره تویی
اگر چشم خود آری دوئی درین شش درین پنج نه رابانی
وز ایشان تو معبود باطل مساز ای نفس اینهمه که در ساحل
گدایند خسروند باش تا بدریا رسند که همچو خس روند
اگر کیقباد است نوشیروانست هر انکو بسر آمد چو پیشین
روانست جهان چیست کهنه رباط دو در شبانروزی آمد شد

از راه حقت بازارند

کاروانست

کاروانست آنجا که روزی عمر از زوالیست رستم زال
کمتر از زالیست ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش ای
سکندر سیرت با سگ جوال مباش بیت گرچه جمشید گردی ایمن
تا نگوئی که از همه به منم ور نشینی به تخت ضحاکی دمی افزون
ذره خلکی کس مقیم اندرین مقام نگشت جمشید روزی زنخ
زد و گذشت ای نفس این در عالم همه کس اینست تا بکی
شکر هر مگس را نیست ای گدا از خود آن گمان که بردی
بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن
ترا جلی نماید بیوقت نه که آنجا وقتی بباید به اجل بیت والله که
بهر گون امیری گر بیشتر از اجل بمیری یکسر بده و هزار برگیر
یکجان بده و هزار بستان ای نفس اندیشه کن چرا امده ی حیوان
نه که از بهر چرا امده بسیار صفت در نهاد تو سرشته است
بعضی ز دیو بعضی از فرشته است بیت فرشته امیست و دیو هم

زهر دو جه حاصل ترا ای سلیم شود کارت آسان جو انسان شوی

جرا هر دم آخر دیگر سان شوی ای نفس از خوف جادر آفت آفتی

جون هر دو را از ره برفتی برفتی عاشقان را نظر بر خوف بجانبت

این حکایت لایق هر جانیست ترا با این دم نقد خود سودا نیست

تا جند لاف زنی که امروز فردا نیست نقد خود را به نسیه بگذاشته

حقا که زیان را سود پنداشته یا ای حکیم زمان حرمت متخذا

وهم العلامة لا من ربهم الا هیکا اسیم اهلها با خود کم نشین

کفته بسیار خیزد ای خاک ریزه جه پرسی که از تو جهار بزد بهر آنست

کفته اند که لامارة بالسوء که بسیار میروی بهر سوی جه شکل ترا مطمئنه

توان یافت مگر آنکس که ترا مطلق یافت مطمئنه یافت

جه بلا که بیل با لا غم خوردم از تو گذر نمی یابم

از تو نشانی جکنم با نقدر نمی یابم از تو دریافتم همه بدرنگ

تو جه جرنکه در نمی یابم بخواهم که یابم از تو نشانی جکنم بنقدر نمی یابم

ای نفس

ای نفس انسان باش جون خود فریبی مشو با خود یکبارگی جون

بهیمه بیمه شو آدم صفی صفت از انسانی یافت تا نپنداری که

از تن آسانی یافت ذلت آدم را قیاس مگیر از ما مگر نشنیده

فنسی ولم نجد له عزما ترا نسبت بخاک ابو البشر آمد

از آن رویت همه در خیر شر آمد اگر جان آدم را با تو خویشی بودی

ترا کی بروای کم و بیشی بودی جه از آدم آنچه مت کرهت حاصل

درین دریا روی همچون جه حاصل از آن کار تو آمد هیچ در هیچ

که از مرغان قفس دیدی دیگر هیچ اگر هر جنبنده بس بودی

و یا هر خزنده زنده گشتی هر جایکی مور مار بستی صد بار

با تو درین شمار ستی نسبت این راه بعراق خراسان.

همدم عیسی شدن ای خراسان نیست **فصل نوزدهم در**

بیان معامله کون مکان همچو کاینست تا خلق در دو جانی

بکنند طوطی را برای شکر خوردن در قفس نکنند صوفی

خود مراد از مغ تبرست چشمیکه بعبرت نکرد معتبرست
سری اعتبار لایق تبرست حقیقت اعتبار ارنا الاشیاء
کما هیست تا مار را نه پنداری ما هیست نظم بعبرت هر ان
دیده کو ننکریست بباید بسی بر خود او رکریست چو صاحب
نظر کشتی ای هوشمند پرستی ز اندیشه چون و چند ز هر ذره
کان بدست آیدت دری گنج اسرار بکشایدت ففی کل
شیء له آیة تدل علی انه واحد اگر خواهی از ان ایت
خبر یابی نخست سوره اخلاص درست برخوان
تا هیچ مکس احوال نخوانی برخوان نظم هر کرا بینا بود چشم
خود پرده بردارد ز روی روزکار تلخ و شیرین را نیابد
بر دوام رنج و راحت را نه بیند برقرار از همه چون باد باشد
بی طمع با همه چون آب کردد سازوار هر که تقلید نکرد نه بیند
راست این اشارت چشم حقیقت بین راست بیت ز نقش

جهان

تو نقش جهان دارد مشوش چو کل در چشم داری خار مکش
ازین انعام عام کالانعام راچه خبر اسرار ابرار اشرار راچه نظر
یک سخن از طبع من هم رهروان را زادست زیرا که با چهار
طبع همزادست بر فرق منع خاکی می بیزد و از چشم معنوی
آب میریزد در گوش عام باد دست سموم آمیز و در دل خاص
آتشی ست باد انگیز نظم سخنهایم جواب ور دهر بار مکر بار
شد این طبع گهر بار چنین دانم که باران بهارست که یکجا
کل دهد جای دیگر خار مفرح شد دلهارا چون زمرد ولیکن
دیده بر کند از سر مار بیت به نزدیک بر جان کشت روشن
بیک گوهری بیند یکی نار این حکایت آوردنی نیست لیکن نیست
واین آیة مکی نیست مدنیست قدر این عید روستائی
نداند خفاش بر وشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
از نبات ست خار کل به نزد حیوان نباتست بیت

بولهب را محرم طاها که کرد ۞ لولو اندر کیسه لالا که کرد ۞ حیف باشد این
سخن در گوش عام ۞ توتیا در چشم نابینا که کرد ۞ عام اگر بصورت آدمیست
اما معنی چه لایق همه میست ۞ اگرچه درخت گاو هردو شاخ دارند
تو از بارشان نگر ۞ اگرچه دهقان و کشتیبان هر دو بیل میکشند تو
دکارشان نگر ۞ قطعه هر که بی بهره شد ز دانش و هوش ۞ گوش کن
این حدیث مرد بگوش ۞ رانش سبلت اگر بکاری هست ۞ هیچکس
نیست بهتر از بز و موش ۞ این معنی را حجت و برهان نبایی
خود را از خود برهان تا بیابی ۞ مبتدیرا ازین حال خبر نباشد
آن مبتدا بود که خبر نباشد ۞ اهل ظاهر اگرچه صاحب صدورند
از قلب این سخن دورند ۞ قطعه حرف معنی گران بها گهریست
چون بنادان مده مگوی خموش ۞ قیمت لعل جوهری داند
چون نهی در دکان خرده فروش ۞ یحیی ابن معاذ رازی
رحمة الله علیه که محرمان این راز چه ۞ روزی بر سر منبر آمد خلقی

بسیار

بسیار دید جمع آمده ۞ ساعتی در ایشان نظر کرد ۞ ثم انظاره که یافت
گفت عارا فرموده اند که با کسی سخن گوی ۞ و آنکس حاضر نیست این بگفت
از منبر فرود آمد شعر چو این دم سر برآورد از وجودت ۞ لب دندان
نشاید همدمی را ۞ چو همسایه شدی با درد عشقش ۞ محرم اسرار
خود محرمی را ۞ ز صورت جز خیالی نیست حاصل ۞ تو در معنی نگر
هر آدمی را ۞ حکایت سمنون محب که در علم ذوفنون
بود ۞ روزی مگر جماعت را در مسجد وعظ میفرمود ۞ در پرده قولی
میگفت ۞ و در هر نغمه دری میسفت ۞ تفرقه از غفلت آن جمع
در دل او رسید ۞ هیچ یکی از ایشان مستمع نیافت ۞ روی
بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم ۞ آتشی از نفس او
بجست قندیلهای مسجد درگرفت ۞ همه برهم زدند و از درستی
سخن آن [illegible] بزرگ خود بشکستند بیت آنانکه ز باغ غم توشاند
در عالم معرفت جمادند ۞ زان مرده دلند همچو حیوان

گر ما در طبع خود نزادند ٭ هر کس که بصورت آدمی شد ٭ خاصیت
آدمیش نبد نبودند این سر نه زهر سر توان یافت ٭ تا نور یقین کجا
نهادند نقل سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه بعد از نماز
جمعه بر در مسجد استاده بود جمع انبوه دید که از مسجد بیرون
می آمدند گفت هل لا اله الا الله کثیر والمخلصون منهم
قلیل نقلست آنکه از وی وفا آید کو ٭ یکدلی که درو نور صفا تا
کو ٭ در جهان آدمیان بسیارند ٭ یا فردی در میان ازیشان
یافت ٭ هزار مرغ بپیش دیدند تا از سیمرغ نشان که دهد عالم
بر صدیق ست مقصود یک صدیق ست ٭ و اذا صفا لك من
زمانك واحد فهو المراد وأين ذلك الواحد ٭ عزیز من اگر صاف
رفت آن راحه در ما نشست ٭ دُرد ماند این همه درد ما از انست
دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل ٭ خر بجای عیسی نشستن دشوار
شیوخ چشم از هر کس شیوخ عظام خواند حقا که از مشایخ بکرام نام

عظام

عظام نماندست ٭ لله ما في الدار أحباب بابهم أبد النوى
ففرقهم خلق عاهدتهم لأن عقدت حبهم بدلا وفي
منهم البلد ٭ ای گل که بروی او مثل میر نمت ٭ آخر بکدام کو
نسبت کنمت خلق را همان نسبت ست با اهل دل که کوزه دار
سنگ را با زر تلخ ٭ صحبت بدان را همان مشابهت ست با او
که زهر گیاه را با نوش نی روزست ٭ در خیالم جمله در آید طرفه
قصه مشکل نماید تره نات قال الله تعالى ما يستوي الأعمى
والبصير ٭ عام را خاص بدین قیاس مگیر ٭ پیش رخ او لاله فکر
دستر منبد ٭ حاشا که چو او شوند خاشاک چند ٭ چندین مرغ
که در پرواز زنند ٭ تا پنداری خرم این راز زنند ٭ درین صورت
هم مرغ بینی روست اما زاغ را نعره و بلبل نواست غزل
یکی بقرار از تمنای باغ ٭ یکی بوی مردار اندر دماغ ٭ یکی را بدل
در هم حرص آز ٭ یکی را جگر بر همه سوز و داغ ٭ بدین نسبتند ای گر

خاص وعام ، یکی صوت بلبل دیگر بانگ زاغ ، جوانمردا مرغان این هوا
را بر سه قسم میدان ، و هر قسمی را مشغول رسمی می نگر ، و هر رسمی را اسمی
تصور میکن ، قسم اول که درین خشک ترند ، از ابنای جنس خود
پیشترند ، روز و شب طالب مردارند ، جز بانگ میان تهی ندارند
قسم دویم را از بی برگی نوا نیست ، و در باطن هر یک هوا یست
یکی را در سر از خودرستگی خارخاری ، یکی را در پای از شاخ ناشکستگی
پرستی خماری
خواری ، قسم سیم از هزار یکی و از بسیار اندکی ، بعضی پای در
پیش روی ، و بعضی با خود سخن گوی ، از ایشان سر و پای
سر ندارند ، اندیشه بلا و پر ندارند ، ایشان بی هر صد از فتنه
ازاد ز دام و دانه رفتند ، ز روح قدس زین گذر نگاه ،
تلقین یقین شان قل هو الله ، این طایفه طوطیان
شکر خوارند ، اما در نظر کور و کر خوارند ، نقش نفیس ایشان
کر زمین حکمت است ، از اثر رحمت مقابل آفتاب بر آمده ،

وانشقت

وانشقت الارض بنور ربها عبارت از آن بودست روح
مجروح ایشان را که از آسمان عزت ست دست قدرت
در پیچ تاب آورده ، والسموات مطویات بیمینه اشارت
بدان کرده است آدم میان مکر و طایفه بجز که این جماعت
گرد حرم طایف بودند ، از رکن مقام اثر نبود که حجر الاسود را
بدیشان می نمودند شعر شربنا علی وجه الحبیب مدامة سکرنا
بها قبل ان یخلق الکرم

فصل بستم در جد اجتهاد سلطان ممالک شرع و اسلام

مهتر عالم علیه السلام اصحاب
محکم رای و ارباب معرکه آرای خود را چنین خطاب کرد که سیروا
سبق المفردون یعنی گران مجنبید ای یاران که پیش دستی
گرفتن سبکباران کنند ای گران قدر ابیت عند ربی
وای سبک روح لا ینام قلبی وای کاشف اسرار قدم مفردان
پیش قدم کیانند گفت آنانکه در بحر محیط غرق اند فارغ از

دنبل و خرقه اند • بروانه چند ند که از باد شمع پر نور ند نی
سوخته چند کم جستر بلکی هند گور ند • بنده کان آزاد و مسافران
بی زاد دست غزل رهروان کعبه خوبارند • کشتگان تیغ عشق
صد بارند • بیقرارند بجوار بهار • لیکن بر خار و گل همی بارند
برنخورده زدست بی برکی • زانکه از اصل و فرع پربارند •
هم در صحن بارگاه خدا • صاحب خاص و شحنه یارند • این حکایت
را بر مغز جان رشته اند • بر روی کاغذ کم نوشته اند • چندین
هزار نقطه نبوت که درین مرکز زند • با هر که زبان میگشایند لب
میگزند • ختم رسالت صلعم فرمود که فبهدیهم اقتده یعنی
امانت بدست نامحرمان مده • بر قامت عام نباید این قبا
راست • این خلعت خاص معتکفان را قباست طایفه
را که این غم گریبان گرفته است • دامن در سر ایشان کش
واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین • و توی اگر

گر نه نهند بیادو

این

این هوس از پای در آورده است • دستگیر ایشان شو و اصبر
نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی
با قوم راه نظر در شکم است کلوا • با ایشان چه کنی ذرهم یاکلوا
نه هر که حدیث وصل و هجران داند • در خلوت عشق راز پنهان
داند • این درد دل از بوذر و بودردا پرس • قدر سخن بلال
سلمان داند • ابو طالب این حکایت نیست • ابو جهل بر
جهل اهل این ولایت نیست • سخن از عاشقان مگوئی و اولئک
هم الکفرة الفجرة • نفس با عاشقان زن • ان الذین
یبایعونک تحت الشجرة • ولا تطع من اغفلنا قلبه
عن ذکرنا حیت • یعنی از صحبت این مرده دلان دوری
زیرا که و ما انت بمسمع من فی القبور غزل تردامن خشک
لب سخن نپذیرد • با سوخته دم زن که در وی بگیرد • مرده
دل را چون گوشش نهیدند • چشم گوشش ندادند • نه چشم داشت

اما ندیدند لیکن بدیده آنکه چشم نداشت گوش داشت اما نشنیدند
صم بکم فرموده اند از راه وعید این نور در عالم بتافت
اما خلل مردم نادیده را بود که درو نتافت این سخن از موی
باریکتر است و از شمشیر بران تر اما چون ایشان موی در
چشم داشتند چشمشان در نیامد لیزلقونک بابصارهم
لما سمعوا الذکر هیچ میدانی که چه بود مشرکان بی عبرت
بغیرت کردند سران سرور بر آمدند از حیرت چشمشان در سر
فرو رفت حالی ببصر آمدند آن جماعت را چشم درو ننگریست
گفتند تدور اعینهم این قوم را که چشم درو نگریست گفتند
تری اعینهم عاقلان همه شهر در پادشاه خود می نگرند و اگر پادشاه
در ایشان می نگرد قومی دیگر نه چندین هزار سنگ آفتاب بیند این
سهل است و آن سنگ که آفتاب آن را بیند آن لعل است مهمات
شوریکه در دست راه است جدا اند اگر در سرا جست آنچه در گوش

آنکه چشم داشت این نور را دریافت

تفیض من الدمع

عاشقان سنجند در گوش این آن نگنجد آنجا این دهان بستر را
حلق میبرد و هر زبان خلق نمیگذرد آسوده را از حال فرسوده
چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت غزل چون تو نداری هوس مرغزار
پی بیری کر چه طپد مرغزار انگه خواهی نعره زنند صبح و شام بوی گلت
گلی میرسد خس بر مشام در اول کتاب گفته شده است که اور النظر
با تو تر الفی ست با او استعداد آن نظر یکبار نیست
وانچه تو میکنی گرانبار نیست هر چه تر الفی گوید گران کنی آینه
بار خود گران کنی دروغ از دشمن مخر که حرمت بماند جهد در آن
کن که بار حرمت نماند تن مرکب روح آمده است تو از بهر گرایشی مدار
بارت چون لاشی است پشت لاشه خویش ریش مدار نظم گران
بار آخرت را رو بره کن چنین غافل مشو باری نگه کن
رسن بگسست بار افتاد خر جست بدین بار حرمت آخر خر جست
نوع دیگر روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب برو می تافت

واو در پرتوی آن نور خود را نمی یافت گفتم ای عاشق که معشوق را
مقابلی اگر چه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو
ساخته اند از کجا خواسته که ترا خواسته اند اگر چه آشنای ای
باد بگوی گستاخ در آن زلف بوی موی بموی من در طلبش
در بدر و کوی بکوی تو در بری و لب بلب و روی بروی ذره گفت
این مقام آنکس را سزاست که اول قدمش ترک اجزاست
ندانسته که کسی بی دفع اغیار یار نه بیند و بی رفع غبار یار نبیند
قول ای آنکه ازین دراز دستی خود را تو چو باز پای بستی یکبار
گر این گره شود باز برخیز که باز رستی ای باز ای بازیگانه
گر گریزی زین پنجره المیگریزی غولیست که گرد سر گنبد پیر
ای گرد سرت جهان تو می پر هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم
کبریا نبرید هر بزرگ که پیر شد از سر بزرگی نشد تو میکه پیر که بزرگ شد
سری ترک داشته اند اول قدم ترک سر داشتند مرد که بر حلقه

گشت همچون حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را درین باب
هزار سخن پیش است همه را سر سخن این بود که سخن سر مگوی
زیرا که هر چه در باطن هست آنجا سر میکند مرد رونه ازین دعوی
سر میکشد ازین پیش نیست که هر که میل در گفتن سر میکند هر چه
میل باطنست سر می کند اگر سر کشی در میان نیستی شما را
و ما را زبان نیستی کسانکه با خودی می کشند سر اندر گریبان
خود میکشند خود بینی خود نمائی ترا دو بندست این سخن
به از هزار پندست هر که زین دو علت خلاص یافت
حقا که حقیقت اخلاص یافت در نفس تو گر هوا بر آید
این هر دو صفت دو شهپر آید برخیز و به بر تو هر دو بالش
وا که نشین بجا ر بالش خود بینی و خود نمائی نشان اهل ریو
این علت ندارد هر کو لیست آنانکه حجاب اهل معرفتند
میدانکه هر یک نتیجه این دو صفتند ریا و کبر تو زرق افسوس

چرا از خودبینی بسازی بسالوس ۞ مبین خود را و کم کن خودنمائی ۞
که باشی هم بدام خویش محبوس ۞ ز خودبینی کشد بیچاره طوطی ۞
عیان کز خودنمائی دید طاوس ۞ مکن گردن کشی کز شیوه کبر ۞
اجیر آمد بدست کیو و کاوس ۞ ز خودبینی چنان شد کار جمشید ۞
که در شاهنامه گوید شاعر طوس ۞ فَلْیَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ خُلِقَ
چیست ۞ یعنی هر که را از سر و بن یاد است ۞ داند که این اساس
بی بنیاد است ۞ خواهی که سرکشی در زمانه بگذار از سرکشی ۞ آستین
روزی بر تو فشانند که دامن در سرکشی ۞ قطعه ۞ سری سرکشان
پر ز خاکست و باد ۞ ترا این لطیفه ز من یاد باد ۞ شکسته دلان
تن درستند بس ۞ ز بند خود این قوم رستند بس ۞ مثال سعادت
همان کس برد ۞ که تخم برین در نیاز آورد ۞ نیاز تحفه ایست که
قرب ملهم مرهم اوست ۞ شکسته دل گنجینه ایست که مقام
عِنْدِیَّتِ دیتاوست ۞ باد از گردن کشی چو گرد ندید ۞ آب از

فروتنی

فروتنی هم بجائی نرسید ۞ خاک چون تواضع داشت آدمی شد ۞
آتش خودنمائی کرد شیطان گشت ۞ ملعونی که تا ابد مردود است رویش
سیاه از اثر این دو دست ۞ نظم فرعون انا ربکم از آن گفت ۞
کز باد بروت خود برآشفت ۞ نمرود که سر بر آسمان برد ۞ بنگر که
ز نیش پشه چون مرد ۞ ای خرد غرور سر بپرهیز ۞ هست این
سر تو بتر ز فالیز ۞ ناز معشوق را جز نیاز عاشق بر نتابد ۞ پروانه تا بلند
می برد شمع بر رونتابد ۞ مرد این ره نه خودبینند و نه خودنما ۞ هر که
تر دامن است از وجود او بوی نم آید ۞ این صفتها چو لنگر است قالب
کشتی ۞ بارش گران کنی خود را کشتی ۞ یَوْمَ یُسْحَبُونَ فِي النَّارِ
عَلَىٰ وُجُوهِهِمْ صفت گران باران است ۞ یعنی هر که را این بار
تا فرو کشند ۞ فردای قیامتش بر آینه برو کشند ۞ رفتن
این راه بقوت زاد و راحله نیست ۞ جز ترک نفس آدمی را
حیله نیست ۞ **فصل بیست یکم در صحبت متابعت** جواهر

دوزخ را چون از کان کن بوته کن فیکون در آورد آتش عشق
بر ایشان تافت در نهاد هر یک گداز آتش نهان پدید آمد بقدر
استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود تا از هر جوهر خلاصه پدید
آمد الناس معادن تا از کدام معدنی خود یا زر یا نقره یا روی — کمعادن الذهب والفضة
یا مس و آهن کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریا چه
بهره دارد هر قطره قطعه آلوده اگر درین ره آئی از بوته کجا بود رهائی
بگداز درون بوته خویش یعنی بنه از خود این کم و بیش
زآلایش خود چو باز رستی معلوم تو گردد آنچه هستی از بوته
ترا از آن رهانند تا قیمت تو بتو نمایند آنکه همه در بوته
بماند ناپاک است اگر گفت همین جماعه کافران در آتش اند
اگر گفت هؤلاء فی النار او را چه باکست آتش دوزخ بر آن
کس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده که انّ النار
ترحم لمن فی قلبه نار بیت چو در آتش عشق شد منزلم

دل دوزخ آتش گرفت از دم عاشقان امین آسمان زمین اند
والامین و امن دوزخ جز این قوم را نگوید که جز یا مؤمن ایمن
از دوزخ جز این قوم نیستند زیرا که دیگران میان تهی چون نیستند
عاشق بیچاره تا ابد سوخته است زیرا که آتشی او از آن افروخته است
ففی فؤاد المحب نار هوی احرّ نار الجحیم ابردها آتش دوزخ
بیگانه سوزد و آتش عشق آشنا از آن آتش بوی دود آید و
ازین آتش بوی عود آید آن آتش است که تجزی فیها کل کفور
این آتش است که آنست من جانب الطور این آتش را خاصیت است
که همه خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست زر را خاک کند ازین
کان اگر زری داری نخست زرگری را طلب کن که دمی او را آتشی
باشد و آتشی و را دمی نباشد گر این همه نادرستیها که در زری قلب
و قلب زر پدید آمده است آنچه وقت آن دم است گر معلوم کنی
بیت ای خواجه چو زر پاک نداری نخرندت در دیده قران مهر گرانست

هر چند هر که مس را زر کند کوگرد سرخ طلب باید کرد و آنکه خاک را زر کند
کوگرد سرخ زر نگردد سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف تقدیر
نقد ترا بسنجد نقد صحبت مانع الضمایر صراف کیست یوم تبلی
السرایر بنگر که چه کرده در سبو حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا
قطعه چون توبه نکردی از گناهی باری کم از آن که میکنی آهی
مبتدی را هیچ بهتر از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این
تدبیر نیست از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتار است آنکه بگفتار خلق
مغرور شود گفتار است روی بمردی کن تا خود روی نباشی
اگر نقره کردی به از آنکه خود روی باشی نظم زمین جان پدر این پند
بپذیر برو فتراک صاحب دولتی گیر که قطره تا صدف را در نیابد
نگردد گوهر روشن نتابد که سنگ لا تربیت لعل است یا قوت
چنان کاطلس شود از پرورش توت اگر تأثیر صحبت نیست
ای دون نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون اساس کار دقیقه

محکم

محکم افتاد که موسی را خضر میکرد استاد چو ممکن نیست رفتن بی دلیل
بباید مصطفی را جبرئیل مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد
نه آنکه در ولایت خود را شهره دارد هر که از آب خاک دست ندارد
اقتدا بدو مکن که آبدست ندارد آن آب خاک که در کتاب طهارت است
ری
این آب خاک که هست تو از آن عبارت است محراب خلق را امام باز
نیست الخ در عقب نیک بد گذاری نیست نماز خلق تسبیح و سجود است
نماز عاشقان ترک وجود است قیام و قعده و تکبیر نیست همه محو است
در عین معیت کم و بیشی که در دنیا و دین است صلا در ده صلوة
قامت این است قبله صورت بیت الحرام است و قبله معنی بیت المعمور
عشق را قبله ایست زین هر دو جهت دور عاشقان صادق مجاور
این حرمند نه هر طایفه بگرد طواف حرمند اصحاب صفه درین صفت
چون بنیان مرصوص اند که از اول قدم بطهارت ازلی مخصوص اند
نظم بگویم اگر میتوانی شنود که تحقیق اوفوا بعهدی چه بود

که یعنی شما عهد را مشکنید ٭ پس اگر درین بزم رامش شوید ٭
جو اول بلی گفته ای بی بلا ٭ همان یاد کن در خلا و ملا ٭ تو یک عهد خود
کجا آوری ٭ سری نه فلک زیر پا آوری ٭ در شریعت یک آیت است
پنج وقت نماز بتوان گذاردن ٭ اما در طریقت به یک غسل یک نماز نتوان
گذاردن ٭ شرط آن جامه پاک است ٭ و شرط این جان پاک ٭ آنجا دست بر سینه
نهند ٭ و اینجا پای بر سر ٭ طهارت ظاهر چیست شستن اندام ٭ و طهارت
باطن چیست این دوام ٭ صلوا صلوة مودع حدیث صاحب
شریعت یعنی اصل را باش چه جای فرع است ٭ شریعت متابعت دست
و طریقت مبایعت با او ٭ هر که پای در راه دین نهد باید دست بدو
دهد ٭ هر سر و پا را این دولت دست ندهد ٭ نظم شریعت را
دری تحقیق میدان ٭ جو حلقه بسته این در همی باش ٭ اگر خشنودی
محمود خواهی ٭ ایاز خاص او جاکر همی باش ٭ اگر ترا پرسند که میان
شریعت و طریقت چه فرق است ٭ [illegible] بگو شریعت موی است

پنج وقت

گسستن

و طریقت

و طریقت فرق است ٭ عزیز من میان مرد و زن فرقیست در موی ٭
اما درین معنی فرقیست موی در موی ٭ آن فرق را همه کس نشان داند ٭
اما این فرق را هیچکس جز درویش نداند ٭ بیت ٭ یا در خواب غفلت رود جز
ازین غولان مردم خوار بگریز ٭ که در اکناف کوی یوم مردم ٭ بود چون زهر
مار و نیش کژدم ٭ همه چشم خرد در هر خس آخر ٭ رسول الله ترا رهبر آخر
حدیث نفس تن زرق است تزویر ٭ برو از جان رکاب مصطفی گیر ٭
محمد آنکه محمود است شرعش ٭ شرع مغز حقیقت اصل فرعش ٭ این جماعت
که سر در خط حقیقت دارند ٭ نخست خط شریعت بر سر نهاده اند ٭ که هر
چون نقطه برین حرف نیست ٭ همه را انگشت بر حرف اوست ٭ هر که
چون حروف درین کلمه جمع نیست ٭ همه سخن بر حرف اوست ٭ نظم
خط او را هر که برگردن نبست آزاد نیست ٭ خط کز خط او بیرون شد
آباد نیست ٭ نامه تحقیق را بی مهر او عنوان نشد ٭ خانه توحید را
بی مهر او بنیاد نیست ٭ فصل بیست دویم در ترک صحبت

طلب حق

خلق خدائی طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا شش چون
زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که بخلق آمیخته محرم این حرف
باتش افروخته به که با این آتش بفروخته پیری پسر خود را ازین راه
تلقین میکرد و پس گفت یا بابا اول این باب چیست پسر گفت جان بابا
دع الخلق جانبا هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری
مگس را بران بیت نزدیک خود آئی از همه دور اینست بیا سعی
آگاه شد ز مردن نفس آنکس که نرفت زنده در گور هیچ که کنی
بخلق میلیست کان چشم دل ترا کند کور بگریز ز خلق کاندرین
دشت از گرگ بدین صفت رمد گور پسندیده خلق کجا از
نیکانست هر سنگ که رخنه شود نه از کان است از همه دور باش
نیک آن است آنچه خلق از تو بینند تو آن نه زیرا که در اصل
نه آن نی عالم را چشمیست که هر جنس دروی عزیز است صراف
داند که نقره به از ارزیز است عاقلا بیخ هستی را ببر تا نهال

بردار کنند خلق را از پیش خود بردار تا ترا بردار نکنند نظم
هر قبولی که مرد این ره را از دوری جاهلان بخردست گر بوینی
بدیده تحقیق بخدا کان قبول بیخ ردست عشق را رغبت
و ملامت خلق باشش از آنجا بدان ادبار و اقبالش این هر
دو حال ازین بر تو میکند زند تا زیاد و کم را زیادت ببرند تا
بخود نرسی دل ازین هر دو فارغ نیست هر که منی خود راندید بالغ
نارسیده که خواب پریشانی بیند واجبست که خود را از ایشان بیند
عاقلا چون خرد نداری خود را چه رسوا کنی تا چند از خری مردمان خرس
واکنی مثنوی در ره عشق باش مردانه ورنه چون مرغ می شمرد دانه
چند باشی عطا و منع کسان بگذر از گفت گوی منعکسان
مرد این راه را چون عشق آید زرد و قبول از میان برخیزد تخلقوا
باخلاق الله چیست بی نشانی خار برکن اگر گل بی نشانی خواهی چو عکس بر
میگردد اینجا عبارت بو نمی گیرد کجا گردد مت این اشارت از دستی

درین ره شکست تو آمد که اول خرابست دل اگر عمارت دنیا بستان
ازین حرف بر غلطند همچو خر در خاک ازان می غلطند من کان
فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا درشان کسی است
که نداند این معما نظم کر کور آن بود که در دینی نشنید نگفت از نعمتی
صفت اوست در کلام الله ان شر الدواب عند الله نظر خلق
درمیان ظلمت نور ست جوش آن طوفان نه ازین نور است
عاشق را همه خلق دیوانه خوانند و خود را هوشیار هر کو خود را همه خفته
داند و خود را بیدار است تو خود را بین گر توانی شنید که در هر دو عالم
ترا کس ندید اگر هیچ واقف شوی زین نفس ازان برتری کت
نماید بکش نگهدار خود را تو از چشم خویش که اندامت از ناخن
تست ریش عاشق را مگوی که از رد خلق نقصانست قبول که
از قبل خلق بود نقص آن ست هر که او محسود اقران نشد
حقا که مرد صاحب قران نشد اگر چراغ تست افروخته لطف او

گوید

مرسل از انکه بر یدون لیطفؤا نور الله نظم رو خلوت راحت
آمد صحبت ایشان الم روی کاغذ به حاصل و سیاهی از قلم
عاشق را بویش است که هیچ آفریده گردش نبیند مگر در گردش
احوال ما از کدام خمش برازند یا کدام طرف خمش به هر جا
هر صفت که موصوف باشد هر آینه عکس آن نقد برو نشست
نتابد از ان قدر باشش نیز توان دانست بیت عاشق از خویش نهان
میرود تا نگه باشش بر سر جان میرود گرنه رنگ خویش بیرون
تاختی بنده را از حق کسی نشناختی اولیائی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری درین باب گفته اند گر دریابی ترا
جون از تو بستانند رستی یقین شو که انگه تن درستی قبول
رد تست انجا می خراشد که مرغت پای بند دانه باشد ترا گر بنک
بدیگر نگه بودی نگاه روای نام تنک بودی بزرگان گفته اند شهرت
آفت ست و خلوت راحت اما چنین دانم که هر دو فرشته

روشنیت

تحقیق او که توان دانست

آن قوم کم را پای نهد این صفت شد زیرا که در شهرت مخافتست اما
دیدن در خلوة افتست دیدن نیک بد سهلست اما دیدن خود
نیک بد جهلست رسیده را پرسیدند که این قدم انجا یافتی گفت
انچه من یافتم از خلوة در انجمن یافتم نظم گرت وایه این قدم در سرست
همین یک حکایت ترا بسست هنوزت گرفتار دارد
شکی گر شنت بازارخانه یکی نقل شنیده ام که دیوانه بر شتری
نشسته دعاری بر دست بر گرفته ببازار در آمد که شتر
نشینی بود اینقدم پوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو
مکان ندهشت اما درین بازار دوکانی داشت چون دیوانه بدو رسید
گفت ای رسیده سگی را سوار بر نشستن خلاف پاکانست و گرمی
را بدست گرفتن لایق نه پاکانست اگر از خود رسته بخود نرسته
ساعتی چون ترازو سنگ بود را با خود دار و در میان دو پله خود چون
عمود ترازو راست باش نظم کرد بو مسخر تو گردد زین هر دو جهان حاصل

کرد

گردد بنشین پس کار خویش بگیر دخل کم و خرج بیش بنگر شهرت
شهرت آرزو کرده گرد نکنی تو گرد خود گرده فصل بیست سیم
در صبر و التسلیم عاشق را در دو بیست مادر زاد و نسبتی بست از مادر
پدر ازلو نظم نه دست صبوری نه پای فرار نه در وصل شادی
نه در غم فراز فی القرب و البعد ما لی من فرج فالوجدان
نزلوا والشوق ان ذهبوا بیت قرار دل من به بر دان نگار نگار که
زلفش ندارد قرار قرار دلم شد بدین استوار که بدوست هرگز
نگیرد قرار برین بساط انبساط را شرط نیست صاحب نظر را
بغیر از نظاره که چاره نی حکایت یکی را گفتند چگونه می باشی گفت
چنانکه میدارد گفت چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد گفت چگونه
میخواهد گفت چنانکه سزاست لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون
گفتند چگونه سزاست گفت
بیت از کار تو چون قلم بیاسود گر رنجه شوی ندارد ت سود
این بنا را اصل از نا استوایست عقل ازین حکایت متواریست

و براه طریقت ست عدو بلاد

بر بسطامی قدس سره خطاب کردند که چه می بایدت بخواه گفت میخواهم
که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نشست و خواستن نباشد
رضا نظری حمیت و تصرف اثری حرمان آن نشان رحمت
و این دلیل خذلان بیت کار تو چو تو ساخت یارت بگذار زمام
اختیارت ای همزبان توشه بوامات عشق طلب مراد بهمات
حکایت کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خوی و کریم روی مدتیست که از برگ
خوردن باطن خود را صاف کرده اما از سر عمر بر خواری کار بگذا
کرده زیرا که هر چند میکوشی هم بر خود می پوشی اگر چه صاف
تنی اما کرم خودی تنی گفت آری قصه من شاخ در شاخ است و ره
کند من خار در خار و این همه از آنست که هستی من مراد دشمن است
و درین صورت که گفتم عجب از من است بیت هلا ای مرغ زیرک
بر نبینداز که اینجا مشکل است آهنگ پرواز درین وادی نه ره
پیدا نه منزل از این پرده نه بانگ آید نه آواز کسی واقف

بگردد

بگردد از این حرف کسی محرم نمی باشد درین راز حکایت
شیخ ابو سعید ابو الخیر فرمود رحمة الله علیه مرد باید که سالها ره رود تا
مدعی را این سخن نماید یعنی همه درد دهند داروی این
حکایت درد دیدت پیدا نه و درمانش هر که طالب این درد شد
بیرون درمانش حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن
آمد و گفت ای بو الفضول از هر باب درین فصول سخن راندی
و قصه رهروان بر خواندی ساعتی درین نکته با جمیع هم
مرا جواب گوی و بسرعت آیین مجاز که گفت در آینه تحقیق من
بو بینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت من راست نیست و سر
نامه عشق جز بر نام من درست نیست گفتم هان ای قلم بزبان بیاید خامه
خاموش مباش خام پخته که داری می باش بیت بگو ای سحر پرواز
سبکروح بگو ای غم گذار جان مجروح بگو ای عشق باز از
سخن ساز میان عاشق و معشوق همراز هلا ای ... رفتار

ترحش بیدار شود بیت جانانم نمانده
در و حیرانی چنانم مانده‌ام
نمیشد فهم از شدی
ز سر هم بار نمیخواندم

عمگ

چه داری زین شد آمد درین کوی میان بسته بفرق سر دویدی
زبان بگشای تا حاصل چه دیدی قلم در وقت زبان حال
بگشاد و گفت روز اول که سر از خاک برکردم و همت بلند مرا از
پستی بر آورد هر باد مخالف که از چپ و راست میرسید مرا حرکت
میداد اما به هیچ روی گردن ننهادم پیش از آنکه این گفت گوی نبوده
من خود راست میرفتم و هر یکقدم کمری خدمت بر میان بسته بودم
اگر از ریاضت خشک نزار میشدم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد
میگشتم اما هرگز از بار و برگ گرانیم نبود و از پا و سر گرانیم
نیفزود و منتظر امر عمری بسر می بردم و هر صدی کار روز
کار میگذرانیدم تنم در میان دو برگ گذاشت و ز خود بر نخورد
جهانی گذاشت غمی صبح و اندیشه شام نی بیرون از یکی
قطره آشام نی نه پای فرو برده در هیچ کوی نه دستی بر آورده
زهیچ سوی نه از سایه ام هیچ کس را مکان نه از میوه ام هیچ کس را

دو کان

دو کان تا وقت آن شد که بد رویند آنچه گشتم یعنی خام بودم
پخته گشتم گفتند ای بی نوا حسرت میبریم ترک برگ خود کن که ترا
میبریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند گره را بگره از من
ببریدند امروز از همه آزاد آمده ام و بنده وار هر کجا میبرند میروم
چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام
فقیرم که سواد الوجه مطلق مراست عاشقم که اصل و فرع از
من جداست گفتم ای بسیار گوی دو زبان و ای باد پیمای
تهی میان این همه دعوی بود که کردی معنی کو گفت ای غافل
اگرچه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست اینحکایت رسیده
باشد بهر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر که را دیده
باشد من بدین خشک و ترجمانم گفتند آنچه خواستند
من ترجمانم در هر تعبیه با تو انبازم تعلیم ایشان است
اگرچه من می بازم نظم اگر چشم داری دمی گوش باشی بوبین

می نوازم

تا چه گویند خاموش باش ٭ نه آن همدمست اگر بی او دمی توان
زو بیندیش باهوش باش ٭ چو یاد آیدت کو ترا همدم اوست ٭
حدیث همه گو فراموش باش ٭ نیکست نیست گر این همه من منم
اما شب و روز با دیهایم ٭ شنیده که نظم ما راز قضا چرا اینقدر نمانند
بهانه تو چ باده بتو بنمایند ٭ گفتم ای قلم مبارک قدم ٭ آخر الامر از این
تک پوی و گفتگوی ترا چه حاصل ٭ گفت از حاصلم چه می پرسی ٭
همچنین سر امید وانشدم تا سرم نماند ٭ بعد از آن دست از
من بدارند و کوتاه سازند ٭ سر نوشت رهروانش بی
سر نیست ٭ تا نه پنداری که این ره سرسریست ٭ هر سقط را
در صف مردان کجا ٭ گر چه معروف کند جای سریست ٭ نجم
این سر نه هر خیره سریست ٭ هیچ افساری نه هر افسریست ٭
عزیز من نه هر سر لایق این سوداست ٭ و نه هر دستی پذیرای صهبا نیست ٭
ای معلول صفرا ای کمان مبر که این صف را آ ای بشکر گفتن

کمان

دهان شیرین نگردد ٭ خسروی باید که همدم شیرین گردد ٭ خلق
باطل را خریدارند ٭ حقا که این نسبت از خریدارند ٭ طالب جان ناب
خاک بیند مرد نیست ٭ صاحب درد تا صاف در دیده نخواهد فرد نیست
نظم تا در تک و پوی گرم و سردی ٭ هیهات بکار رسی بمردی ٭
دانم که خبر نداری امروز ٭ فردا شود که دی چه کردی ٭ حقا که غبار این ره
از تست ٭ سبحان الله چه تیره کردی ٭ هشدار که این بساط
شاهست ٭ گر راست روی گرو ببردی ٭ ور غره شوی بزرق
از هست خبر که ماند کردی
طامات ٭ بر نطع پیاده در ماندی ٭ بگذر که نه مرد این نبردی ٭
شرط این رهروان نه کران رفتن نیست ٭ ای کاهل نه کران خفتن
هم عاشق خود را کشتن نیست ٭ ای غافل نه خود را کشتن ٭ قطعه
هر کرا با درد عشق آرام نیست ٭ توسن نفسش درین ره رام نیست
کام ناکام ای سلیم از خود ببر ٭ جز بتسلیمت بجان کام نیست
هر چه گوی تا هنوز اندر خودی ٭ آن همه جز مایه ناکام نیست

عزیز من هرکه خود را اینک نگردد بدرود ۵ ازین مزرع عمر هیچ نه درود ۵
درین ره اگر یکقدم بد روی ۵ عجب باشد ار گشت خود بدروی ۵ تا نگردد
نشان هستیت کم ۵ تو چه دانی که چیست سرّ و هو معکم ۵ هستی خود را
بچشم نیستی توان دید ۵ ~~بو طالب نیستی توان بجد دید~~ ۵ چون طالب نیستی
چه توان دید بیت کسانی که اینجا گذر یافتند ۵ هم بخود از خود خبر یافتند ۵
چو گردند زیر و زبر هرچه بود ۵ پس آنگه یکی حرف دریافتند ۵ کله
بفکن و ترک آن را بوی بین ۵ که اینجا نه پا و نه سر یافتند ۵ سمنون
مجنون رحمة الله علیه گفتند مِن أینَ نجی گفت مِن أینَ الی
أینَ و رای نجما ترای فاحیی بلا قلب واسعی بلا بصر بیچاره عاشق
ازین سبب مخمور است اگر عربده مستانه کند معذور است هر کرا شراب
تلخ دهند ابرو بشکل ترش کند ۵ و هر که قدح گران کند دلش سبکی آرد ۵
بیت بدر روزه همی شد یاوه گردی ۵ مگر قرصی خمیرش داد مردی ۵ جو برگ
گل نهادش بر کف دست ۵ برای خوردنش یکگوشه بنشست ۵

بدندان

بدندان قرص جون مغز بشکافت ۵ بغایت لقمه خود را ترش یافت
بدشواری از آن یکپاره برکند ۵ دیگر را در تهی زنبیل افکند ۵
بکفت ای کرده عیشم تلخ برگوی ۵ چرا گشتی جو بخت من ترش
روی ۵ جو قرصش خام دل دید از سر درد ۵ جواب پخته در حلقش فرو
کرد ۵ که ای غافل ز دام دانه غیب ۵ درین معنی مرا چندین
مکن عیب ۵ اگر با تو ترشم معذور میدار ۵ که خوردم از زمانه
مشت بسیار ۵

فصل بیست چهارم در کشف معانی

در اوّل طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم
و از علایق و عوایق ببریدم و از صحبت خلایق ببریدم که ساکن
زاویه و گاه مسافر بادیه سرگردان تر از ابن آوای نه مسکن بود و
نه ماوای مثنوی شده روزم روز از شعاری و تاقم هر شبی
در کنج غاری کهی چون گرگ در ویرانه خفته کهی چون آهوان
صحرا گرفته زرو بر بازی خود روزگاری دوانیدم جهان دیدم

نبود از غایت مستی مرا هوش ٭ ندانستم که هست این خوب و خوش ٭
مدتی درین سرگردانی بسر میبردم ٭ اگرچه دولت صحبت
پیر مرا چون بخت جوان مدد میکرد ٭ اما چون آفتاب جهانتاب
از برج عادت باوج سعادت نقل فرموده بود ٭ در هیچ محل
واقعه من حل نمیشد ٭ با خود گفتم ٭ بدین صفت گشتن نشان
تخم غفلت کشتن ست ٭ و دعوی چنین سفر کردن نشان
رگ گردن بریدن ست ٭ اگر خواهی که از آن او باشی باید که سر بزانو
باشی ٭ ترا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه ٭ نگفته اند که بار هر دو بر
گردن نه ٭ قسم ٭ نگهدار در عشق انصاف را ٭ نه آن درد این آن صاف
هر آنکس که اوصاف گردد بدل ٭ بدل بایدش کرد اوصاف را گفتم
بس کار خود بنشین ٭ تا این مشکل از پیش برخیزد ٭ هر که چون
باد گران ست همت ٭ خاک بسر زد ٭ میان بر بند و در گوشه می باش ٭ آمیه است ٭
و از همه جهان گوشه مباش ٭ نشنیده که من اثر العزلت حصل

له العزت بیت ظاهر را تمام فراموش کن ٭ و به نیت عمارت
باطن خود را فراموش کن ٭ عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم
در کوی مجاهده نهادم ٭ و درین فکر سر در گریبان تحیر کشیدم ٭
بیت حاصل جهان مرا جز این درد نبود ٭ اندیشه پوشش و غم خورد
نبوده ٭ چنان مستغرق این کار گشتم ٭ که یاد دو چشم از دل برفت
و پیوند این آن بر سر دو چشم نماند ٭ بحکم الغریق یتعلق بکل
حشیش ٭ هر چوب سنگ که بپیشم باز می نهادند پس پشت می
افگندم ٭ و هر خاک سنگ که در دستم می آمد ٭ با او هم نفس میشدم ٭
بعد از کوشش بسیار گوش طالع که بگشاد ٭ تا سخن هر یک بدانستم ٭
و اصطلاح ایشان معلوم کردم ٭ بیت هر چه پیش من آمد
از کم و بیش ٭ شد همه روشنم زبان دانشش محرم راز
هم گشت چنانکه ٭ خواند روح الامین سلیمانش ٭ گفتم مگر این
فراموشی پریشانی فراهم آید ٭ یا این تولی را مرهم پدید آید ٭

تا بهر چه بنده و آمده کرمی رسیدم ٭ حکایت بخت رمیده میکردم ٭ و از انجام
و آغاز و فراز و نشیب این راه سوال میکردم ٭ نخست بنقط خاک
رسیدم ٭ دفتر دیدم بسیار کار از و در حساب ٭ شهری یافتم اندک
مایه از و معمور و دیگر خراب ٭ قطعه اگر چه غم دلش افسرده میداشت
ولیکن پای خود افشرده میداشت ٭ نهاده باری همچون کوه در
نمی گشت از مقام خود یک انگشت ٭ گفتم ای عرض با طول عرض ای رنج
کشته تمام ٭ ای زنده دل مرده اندام ٭ ای اصل صلصال و ای
مایه فخار ٭ ای مزرعه این همه گل و خار قطعه ای از تو اساس
این در و بام ٭ ای زنده و مرده را تو آرام ٭ بنیاد شش جهات
نه دایره را مدار گشتی ٭ آن نقطه توی که چرخ پرکار گرد سر تو
رود چو پرکار ٭ دائم حرم بزرگواری ٭ از کعبه جان خبر داری
ای خاک گر آگهی از آن کوی ٭ با این دل پرغبار برگوی ٭ سر گشته
چو ذره گشته‌ام خیز ٭ شاید که کشاید از تو این بند ٭ خار خار

در دل خاک اثر کرده بخاری از نهاد او برآمد ٭ و زلزله در نهاد او
افتاد و گفت ای غافل باد باغ کن فیکن ٭ من حرفی ام مبنی بر سکون از حال
رفع در محل کسری افتاده‌ام ٭ در مقام نصبی فتحی ندیده‌ام ٭ و چون
نقطه همیشه در میانه‌ام ٭ اما از این حرف چون نقطه برکرانه‌ام ٭ چو اگر
نگشتم من از راز او ٭ نه انجام بینم نه آغاز او ٭ بدهشت یکی مرغ
پرکنده‌ام ٭ بصد خاری اینجا سر افکنده‌ام ٭ اگر چه بصورت گشت
زارم ٭ اما بمعنی کشته زارم ٭ ناخوشی مزاج من نه از سردی
از سردی روزگار گو خوش گیست ٭ شعر تأملنا الزمان فما وجدنا ٭
الی طیب الحیوة به سبیلا ٭ نظم ندیدم بکام از تو یک روزگار ٭
سیه باد روی تو ای روزگار ٭ چه کردم که ایم چنین برده ٭ که گرد از نهادم
برآورده ٭ دیدم که آن خشک مغز را جواب نغز نبود ٭ و این سودا از
سرمایه نداشت ٭ که از ما مایه پسر کرد بیت دل از آسمان کرد با او
خطاب ٭ نبود غش جز ازیسمان یک جواب از سری و در گذشتم

وبپای کوهی رسیدم ۞ با خود گفتم چون میکویه که از او تا دم برسیم از د
تا دم از کجا میرزند ۞ نزدیک او شدم ۞ ابدال صفتی دیدم ز میان خلق
گوشه گرفته ۞ وبا دیو و دد آرام یافته ۞ دیوانه شکلی درشت روی دلتنگ
سر برهنه و دامن برکمر **نظم** نه او را غم باد و نه یاد سر ۞
نه اندوه خشک نه سودای تر ۞ درخت از برش رسته
مانند موی ۞ تو گوئی که بستان شده پشت روی ۞ بسی
جانور باوی آمیخته ۞ همه در کمرگاه وی آویخته ۞ آواز برکشیدم
ساعتی هیچ آواز دهیجدم ۞ چنان در حیرت خود راسخ بود که مرا
هیچ پاسخ نداد ۞ بعد از فکر بسیار این چند بیت گفت **بیت** قصه
مشکلم چه میپرسی ۞ کان غم شد دلم چه می پرسی ۞ لعل بندد
چو خون شود جگرم ۞ بیش ازین حاصلم چه می پرسی ۞ طالب گوهری
بدریا شو ۞ منکر ساحلم چه می پرسی ۞ چون چشم از و بر داشتم
واز صحبت او چشم بخشیدم ۞ آب سیه روشن از برق پوشش

واز صحبت

واز صحبت ناجنس در خروش صاحب سکری دیدم ۞ که از کفی و ناتش
روی می نمود ۞ واز صفای سینه روی در روی می نمود ۞ فریاد بر آورد
وسرفرو افکند ۞ واز حالتی که داشت با خود چرخی میزد ۞ وبتعجیل تمام
میرفت و میگفت **قطعه** منم سرگشته بی سود سودا ۞ برهنه پا و سر
در کوه صحرا ۞ گهی نالان دو دیده بر سرکوی ۞ گهی از بیخودی رفته بهر سوی
گهی پهلو بسنگی باز داده ۞ گهی رخ در بیابانها نهاده ۞ گهی لب خشک
از ناچار و ناکام ۞ گهی خورده جلاب از جور ایام ۞ گهی بر چرخ پایان
آن سپارده ۞ زمانه روزگارم تیره دارد ۞ گهی دل از پی اندوه خون
شده ۞ گهی از چشم من دریا روان شده ۞ زعالی تا به در سینه حاصل
چنین روشن دل اما پای در گل ۞ صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم
وبشرط ارادت پیش او دویدم ۞ وگفتم ای جوانمرد جهان گردای مسیح
دم خضر قدم ۞ باکه شیفته که آشفته میروی ۞ چه شنیده که گرم میروی ۞
نظم ای جلوه کر غرو کم طمع ۞ پیراسته تو اصل فرع ۞ چندین که نهان

اشکار شده از فیض تو روی شسته دارند نشو و نما هم از تو
نام تو چو جانست و هم از تو ای رهروی چابک سبک روح چون تشنه
توست جان مجروح یک لحظه دوای درد من باش در بادیه پای
مرد من باش از قصه خوش اگهی ده با خود نفسی همرهی ده
این ره که نه بینمش سر و پای من هیچ ندیده ام تو بنمای چون آب
این حکایت از من شنید روان بجواب من زبان بگشاد و گفت
ای پسر مدتیست که سر میدوم باو از بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت
روی بر خاک میمالم و گاه از حسرت ریک سنگ میخورم بیت کس
نیست درین گفت و گو محرم من شد ناله من همیشه زان همدم من
بی گریه چو نیست دین بزم من یا سر بدهم یا بسر آید غم من
با این تک و پوی جستجوی ایم آن است که بمقصد نارسیده و مقصود
نادیده دور زمانم بر زمین فرو برد قطعه مبین رفتار گرمم ای جوانمرد
که هست از گردش گردون دلم سرد همی ترسم که از تاثیر افلاک

گریبانم

گریبانم بگیرد دامن خاک بدریا نارسیده غرق گردم گرم آرام
بودی در دل سنگ درین ره بر نیاید هیچ کردم نبایستی دوید
این چند فرسنگ قدم چند بموافقت او برفتم موافق حال خود جا
نیافتم دیدم که همتش بلند نبود همتش میل بسوی پستی داشت
و نیز از غایت سبک سری چنان بود که هر که بدو میرسید بدوش
در کوزه میکرد و گاه از آمدن سنگ فریاد میزد و گاه از رفتن باد
ابرو ترش میکرد از و نیز دست بشستم و بمرکب همت نشستم
ناگاه درخت استان در نظرم آمد رختی که داشتم انجا کشیدم بدان
امید که اگر سایه اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار او بار خود خلاص
یابم بیت بی برگ نوا دلم که آمد چو درست چون شاخ امید بر آمد
جد و دست القصه سبزه بوستان دیدم که روحانی صفت بر سجاده
طاعت یکقدم استاده هر یک چون شجره طیبه نشو و نما اصلها
ثابت فی الارض و فرعها فی السماء بعد و جمعی دیدم بصورت آزاد

در خستانه

از دانش خویش کشته بر باد ∴ با روزه و با نماز بی خواب ∴
افطار همه ز قطرهٔ آب ∴ از خواب بروغنی فتادند ∴ پهلو بزمین نمی
نهادند ∴ پیوند با اصل فرع درویش ∴ آنها نگران بسایهٔ خویش ∴
چون تیر ز آب گل بجسته ∴ لیکن همه شاخ ناشکسته ∴ پرنده و
جوان صفت سرو رویی ∴ نکرده شسته به خضاب یک موی ∴ هم چون
هم آشیان پر از شک ∴ لیکن همه پوست بر بدن خشک ∴ روشن این
طایفه از دگران روشن تر دیدم که سجاده بر روی آب افکنده بود و
بنیاد او قوی تر می نمود ∴ نزدیک او شدم و از درمانده گی دریای
او غلطیدم ∴ گفتم ای بزرگوار ∴ و ای یگانهٔ روزگار ∴ نظم نزدیک تو
چون ز راه دور آمده ام ∴ دانم نکنی عار که عور آمده ام ∴ ای جوان
بخت تازه روی ∴ وای درشت اندام نرم خوی ∴ مرا خبر کن که
درین باغ کدام گل شکفته است که چنین بیخ فرو برده ∴ و درین منزل
کدام شاخ بر آمده است که بنیاد با آب رسانیده ∴ چه مرتبه است که

خود را و حلقهٔ این انجمن ∴ یکی را دیدم

بجز این باغ عالم کرده ∴ چه قاعده است

برار

زبان افشان
سرو را آسمان کشیده ∴ غریبان را درین حرمتی هست ∴
را مگذار از دست ∴ زمانی سایه در کار من افکن ∴ اگر در راه من
خاریست برکن ∴ درخت خود از درشت پوستی بمغز انجکات نرسیده
و لهم ز پوست بیرون نیامد ∴ چون دل بدان داشت بید دل گفت شروع
من در مسائل فروعست ∴ از معنی اصل روایتی ندیدم ∴ و نیز خود را
بفروع باز بستم که اگر با اصل رجوع میکنم مختصر میشوم ∴ بیت زهی زرم
گشتی چون مرا زحمت ∴ به از زر گری کاندرو محنت جست
مرا طریقت که هیچ قدم بر نمی زنم ∴ و آره بر سرم نمی زنند دم نمی زنم ∴
اگر قصری عاداری گرما و سرما اختیار کن ∴ و هم درین مقام آرام گیر گشت
نظم سرگشته مشو که راه بی پایان است ∴ حب وطن از شرایط ایمان است ∴
چون تربیت از خود نمانده داشت ∴ دیدم که هوای خود نمانده داشت
گفتم ای پری بر عقیده حال نکند ∴ این شیوهٔ زرق و حیله حال منند ∴
نظم حدیث شاخ برگ این بر دار ∴ خیالش و آن هم در سایه نکند ∴

حریفان نظر بر میوه دارند ؛ بمجلس شاخ برکت گذارند ؛ ز
صورت نقل کن و ز سایه بگریز ؛ چو مهمان توام نقل فرو ریز
درخت گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار ؛ و این
قضیه منعکس است ؛ اثبات علت را دلیلی نمای ؛ چون جواب
این نوع با اختلاف حالات است ؛ در حرفت من بیان حرفت از
محالات است ؛ دیدم که در بدایه مانده بود و سبق هدایه نخوانده ؛ مطالع
جامع الصغیر را محل نافع شناخته ؛ و امل مبسوط را ذخیره خود ساخته ؛
چون سالی بدو نرسیده بود که از جایش برکشند ؛ و نیز سالی نخورده بود که
از خودش خبر کنند ؛ از شاخ برگ او برگشتم ؛ و با هیچکدام نه پیوستم ؛ زر تخم
همه تر دامن و خود روی را من بودند ؛ و از خشک مغزی بابر نبخشیده
نظم در سایه خود ز سرفرازی ؛ رفته همه در خیال بازی ؛ زالایش
آب و گل نبوده ؛ سجاده هیچ نمازی ؛ غافل ز معالم حقیقت
آسوده بعالم مجازی ؛ بعد از آن هیچ سر و سرم فرو نیامد و از

هیچ شمشاد شاد نگشتم ؛ امید از بید چنار برگرفتم ؛ و آسیب سیب نار را
نرسانیدم ؛ و با خود گفتم بیت برو برگ رنه منزل قرار است ؛ این آب و هوا نا
سازوار است ؛ بعد از کوشش بسیار مرکب اسپ سنگ بار کردم تا یکبار
قدم را بر هوا نهادم ؛ تند بادی دیدم که گرد برانگیخته بود و می آمد که هم
انگه هر خسی در صحبت او راه یافته بود ؛ خواستم که سری خود با
او در میان نهم ؛ باز گفتم که از چنین صرصری سرسری نتوان
گذشت ؛ قطعه از آن روی که گل خار اندرین باغ ؛ که هم طاوس در کار است
هم زاغ ؛ که چندین پرده ها از بهر ساز است ؛ خدا را در دل هر
بنده راز است ؛ اگر بینی بد و نیکی مزن دم ؛ که هم ابلیس میباید هم
آدم ؛ بشرط عنان گیری دست در رکابش در زدم ؛ و گفتم بیت
جان لعل بهای تست مشتاب ؛ نعلم چو در آتش است دریاب ؛
عیسی نفسا دمی بیارام ؛ شوریده مباش همچو بادم بسیار
دویده ام درین کوی ؛ آخر چه شنیده فرو گوی ؛ این بادیه را

جهان گرد

بگجاست منزل ه زین رفتن آمد چه حاصل ه باد گفت ای جوانمرد ازین
خاکسار بر گرد چه پرسی نشنیده که سخن باد آورده را آبی نباشد گفتم آخر
مدتی پیش تخت سلیمان علیه السلام بوده در خدمت او فراز و نشیب دیده
یعقوب علیه السلام را بوی یوسف نسیم تو داد آب زره داودی از
رهگذر تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبدء و معاد باد
این حکایات یاد آمد نظم شنیدم در زمین گنجشکی هست که گرد
هر ویرانه بوست نه او در دانه او برد نه در دام نه با مرغان دیگر
گیرد آرام چو بنید رخنه در کنج دیوار شب و روزش نشیمنگاه و متکا ز
مگر مرغی دران حالت بدیدش و زان سودای فاسد بر رسیدش
بگفت آری شنیدم من که بوده است سلیمان خاتم میداشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را که بگرفت او همه روی زمین را وطمع را
ارزوی مملکت کرد کنون میخواهم آن خاتم بصد درد تو آن
مرغ و من چون کهنه بنیاد سری خود بگیر مید ازین سخن باد

بجواز

جو از من در گذشت او گفتم ای دل ه ترا زین باد پیمودن چه حاصل ه بعد از آن
در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم ه از هر جنس جمع آمده یکبار از ایشان
از آشیان خود خبر نه همه را نظر جز بر بال و پر نه ه نظم دل بطبع هوا بداده همه
پنجه حرص بر گشاده همه هر یکی از بهر دانه در دامی ه بر سر استخوانی
آرامی ه در هوا و هوس پریده بلند ه در مغاک طمع فتاده نژند ه نفرتی
از ایشان در نهادم پدید آمد ه پای بر سر همه نهادم و روان شدم
چون قدم چند برفتم گرم روی دیدم بی آرام ه سوخته یافتم آتش نام
دل بریان و تن آشفته روزگار رنج فلک اثیر گفته چون اثر او بمن
رسید از تف سینه او دود از سرم بر آمد گفتم ای پری با فرهنگ و جوان
بر نیرنگ ای مرغ نیرنگ جل نیرنگ قطعه ای رهبر شبروان ایام صبح
از رخ تو نموده هر شام ه از روی تو تازه کار هر شمع ه در تفی تو پخته
کار هر خام ه هر خشک و تری کرانه گیرد ه آنجا که تو در میانی کام
مخمور تو ام مرا خبر کن ه آخر چه چشیده ازین جام ه جون می

من باتش سپید زنکش برافروخت وزبان دراز کرد و کفت تو کیستی که
مجروح را میخراشی و بر سوخته نمک می پاشی انکشت بر حرف من نه و خط
بر انکشت من مزن با خال من خاکساری کم پرس میسوزم از انتظار
کم پرس سودازده چو من نباشد بجهان اینک من روزکار کم
پرس کفتم پس این همه دعوی سرافرازی و لاف زبان درازی بهر چیست
کفت ای پسر حکیم بیت با آنکه سیه قلم از جور فلک شد خود را بطپانچه سرخ میدارم
چون از آتش هیچ دل کرمی نیافتم روی از و بر تافتم بیت بد و نیک را آزمودم همه
خسته بودند بهر همی بجا از ثری تا ثریا یکی نکزین ورد دل یار رست
اندکی دو عالم اکر نور اکر ظلمت اند زتیز دکمه ور اندرین چیز تشند
ماه از بر آمدن شب دل سیاه آفتاب از رفتن روز زرد روی آسمان
از ین واقعه جامه کبود صبح و شام از ین غم خون آشام دیدم که
عطارد ناهید را آسایش نبود بهرام و برجیس قراری نداشتند
دل آبه خورشانیت در هیچ محل نه مشتری نه زهره نه مریخ و زحل

از قطب

از قطب بهل کامن بهل نکشت و زطایر واقع نشد این واقعه حل
القصه همه را چون مور مار مجبور ما مور یافتم بسیار فرشته خود را همی
نمودند همه را سررشته مقصود کم دیدم آنها که کلند از کلند اکر خار است
حیران همه کاین چه خار خارست حاصل الامر همه را لیاز نمودم از بالا و
نشیب هیچ بر نه بستم واز ین هوشیار مست هیچ در نکشاد با خود کفتم نظم
یقین میدان از ین چندین کم و بیش نمی یابی کسی سررشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک همه در محنت خویشند غمناک زمین و
آسمان و عرش و کرسی همه جویای راهند از که پرسی چون از همه
باز ماندم و خود را بر هیچ کدام بر نه بستم دنیا و آخرت را همی نمودند
و هر دو را دیدم که با من بود بیت سخن عشق چه حکایت کند او
سر ایست نه بایست هر چه در طبع تو نیاید راست تو ندانسته مکو که خطا ست
نظن خیرا ولا تسال عن الخبر این سخن بحکایت آن
مرد عجمی ماند که از زبان عربی سمت عاری بود فکر بسری داشت

او را بمدرسه فرستاد تا تعلیم آموزد هر دخلی که بود خرج او میکرد و
بعد از مدتی که مبلغ مال خود را پایمال دید گفت ای پسر عمری بسر
بردی هیچ علمی بدست آوردی پسر دانشمند شده بود خواست که از
دل پدر غم بدر برد و دانش خود جلوه دهد گفت ای پدر اسم
فعل حرف اشتقاق صرف بدانستم و فقه را حجت و دلیل و قرآن را
تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان عربی
آموخته کتابی بیار تا من باز کنم تا هر چه بر آید بپارسی با من بگوی
پسر گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون باز کرد قضا را در
اول صفحه این لفظ برآمد که لا اعلم از پسر پرسید که معنی این
چه باشد پسر گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بود در حال خشمی در و
پدید آمد و خشتی در واند اخت و گفت در حق تو چندین رنج بردم
و نقد و نسیه بباد دادم یک سخن از تو پرسیدم گوئی که نمیدانم چوبی
برداشت و بر سر پسر زدن گرفت که زود باش با من بگوی لا اعلم

چه باشد

چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ نوع آن با جنس ستوار رش
ندانست نظم بخشم خردمند اگر خس رود بغالش هم زیر فرکا
نهند و گر دانه در بود بس خرد بجای جوش زیر دندان شکنند
پدر گفت ای پسر چندین سال رنج کردی که اینقدر سخن را نمیدانی پسر
چاره ندانست که پدر رشش نا دانست چوب میخورد و عذر میخواست
مثنوی چه گویم با که گویم قصه خویش که نوشم مینماید جمله نیش
بهر آنکه میخوارم سر و پای علی رغم مرا گردد همه ریش بکام
خود ندارد دم زدن دم بیم از بیم دندان بداندیش سخن
زاید از کلکم راست چون تیر چرا من ره نمایم بهر کیش بغیر
از عذر تسلیم اندرین راه ندارد چاره چاره درویش

فصل پنجم در ارشاد انتباه

جوان مردا آسمان
و زمین مردنیا را همچنان نست که هشت فرخ مر عقبی را دنیا
در اصل چشم نه شت چون گردم الهم بنشین زند همچنان نگر گردم

صورت او را صد هزار گونه است؛ تا بیننده را نظر چگونه است؛ در هر
ذره که نظر کنی تخت اوست؛ اما هر کسی نداند که در کدام پوست
پیچ او سر بر کند؛ هر چیزی را که بر کنند از بن سبب همه را نسبت بدو
کنند؛ شعر: هي الدنيا تقول بملء فيها حذار حذار من بطشي
وفتكي؛ فلا يغرركم حسن ابتسامي فقولي مضحك والفعل
مبكي؛ نظم: ترا دنیا همی گوید شب و روز؛ که تا از صحبتم پرهیز
پرهیز؛ مده خود فریب از رنگ بویم؛ که هست این خنده من گریه
آمیز؛ موافق این حکایت صیادی بود آمد؛ که بقصد مرغان
مدام دام نهادی؛ تکرر و چند مرغان را بکام خود یافته بود؛ و دام
حلق ایشان می برید؛ چشم آن سیاه دل از غایت آنکه بر ایشان — برایشان تافته؛
سرخ میداشت؛ بدر رآمده بود؛ و از سردی هوا آب گرم از و
میدوید؛ ناگاه مرغان از نظر بر چشم او افتاد؛ گفتند نهی دل از رحم
و دیده پر شرم که این خواجه دارد؛ که از شفقت تا سرشک شفقت

می بارد

می بارد؛ در میان یک مرغ بود زیرک تر از همه گفت ای بیخبران
لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع فانظروا الی یدیه
کیف تقطع؛ شعر: مبین گر زاشک شوق دیده تر هست؛ تو
آن انگشت بین کش بکام اندر هست؛ مدار از لبش خنده خوش
امید؛ که دارد بقصد تو دندان سپید؛ خردمند را چون غرامت
گزیر نیست؛ چه میدانی بهارش بی برگ از زینت؛ دنیا شکار
۲ خرابست؛ توست؛ بروی بازی کن؛ دگر نه عشق چه کار توست برو
بازی کن؛ متاع دنیا برای تمتع حظ النفس؛ نه بینی که عاقبتش
بسطی عقوبت و خسرانست؛ ابو الفتح بستی گفته است؛ شعر: زیادة
المرء في دنياه نقصان وربحه دون محض الخير خسران؛ بیت
چو سود تنش زیانست شادیش غم؛ مگو این چرا بیش آن
از چه کم؛ طلبکار این نا پایدار؛ چو زردی بود دست در پای دار؛
جوانمرد بخشش شیرین شتاب؛ بباید کز اول گرفتن تباه

کند عیش

ای جمال مال مردمان آخرت از کو شمال آخرت یاد نیست
تو امروز دعوی ملک الله میکنی و فردا بدانی که مالک مال کی بوده است اگر
میدانی الیه المرجع والمآب گردن از توبه گردن عناست هر که دولت
همت دون نیست آخر بداند که در دنیا بود نی نیست در همه
حالها که بر کند رانست اندم را غنیمت شمرد که درانست
نظم بیکبار بر خویش باری منه دمی نقد را تو به نسیه مده یکی چشم
عقل ای پسر بر گشای مزن بر دل خویش چندین گره
دنیا در دل درست و در دست دو یعنی اینا عطا میشود و اخی
خطا آن همه جواب بر گشتی و این همه جواب بر غربال اگر باد
و اگر دست بدارد زهی غربال
نشنی بخند زهی اقبال در این معنی گفته اند شعر تا دل و دست را
تهی نکنی با غمی دست هم رهی نکنی کم بود دولت ملول شوی
در بدست آیدت فضول شوی چون همه درد دل ز تست عیان
به بود گر تو کم شوی ز میان ناخن از بهر خارش سر تست عاقلا

[illegible] المانع [illegible] دنیا

دنیا روی بدین قوم آرد و اما این قوم روی بر دنیا نیارند نه آنست که
دوشمن بر ستی دوست دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از
دنیا نثار درویشان کنند سبب آنست که گرد سر ایشان گردانند
در کراهت این صورت بست خطا بست زیرا که اخدم من خدمنی
خطا بست اما این برقع راحت بر کمال بباید زیرا که در پرده جز
صاحب جمال نشاید قطعه روی حبشی ز چشم بد بیخبر است از
ترک خطا بترس که او لب شکر است زان مردم دیده را سیاهت
لباس کز آفت چشم مردم او را خطر است این طایفه قومی
در منع و عطا یکسانند با جماعتی که عطا ترسانند اما صاحب
صدر این بزم آنست که از منع او شاد و از عطا بر ماندست
سخن خرقانی از این معنی خبر میدهد بیت از حادثات در صف آن
صوفیان گریز کز بود و غم خورند و ز نابود شادمان بسیار کس
در رخ آرد فلک اما منهم من سلم ومنهم من هلک

فقر [illegible] زینت است و فقیه از برای [illegible] تضیفه [illegible]

عزیز من هر که صاحب نصاب نیست روی بهره از صواب نیست هر که را
دل از ما و من تهی نگشت در عالم تحقیق منتهی نگشت بی سمع و
بی بصر و بی نطق از خویشتن مرده گیست در دم آخر معلوم
شود که ازین مدعیان که بینی مرد کیست کمال عشق بغیر از جهد
بریدن نیست بروی آب رفتن و در هوا پریدن نیست بر این
بساط هر کرامات کنند فرزین بند اولش کرامات کنند

مثنوی

شنیدم این حکایت را ز استاد که روزی شیخ دین بو حفظ
حداد مگر با چند مرد کار دیده همی شد در بیابان جریده جماعت
را نماند از توشه نانی نشسته اندران وادی زمانی بخویش
میگفتند هر یک که اینجا می بیاید مرد بی شک که را این قوت را
سنگ خاره است بدینجا خود کرا از قوت چاره است چه بودی گر درین
وادی خونخوار شدی ناگه یکی صیدی پدیدار درین اندیشه
همی بودند خمور که ناگه آهوی پیدا شد از دور درآمد بجو

بادان باد پیکر چو خاک افتادش سر یکسر دل اصحاب زو شد خرم
خوش تو پنداری زدند آبی بر آتش بقصد حلقش چون کشادند
از یمین دست سبکی شیخ از سری سجاده برجست بدل با حق دمی
پنهان بر آورد بجست آهو چو تیر جان بدر برد ز طبع هر یک
این حرف اقتضا کرد که رد این فتوح او چرا کرد زبان بکشاد
پیر از راه بینش که هست این سر عیان در آفرینش سری
کانجا فرو آید بمعلوم بماند از عالم تحقیق محروم مراد ما بغیر از
حق حرامست غم او در جهان ما را تمامست عاشق ز فرط
گردین همه خاست و نشست همچو ماهی ز سیر بود و با همچو عاشقی
در شصت هر که در بند دوست نیست ز دوست بی بهره ست تا آن تا نگری چه
فروشند که نه بهره ست اگر کسی باشد که از حقیقت بمجاز آمد آن گر کسی باشد
که از هوا بتخوان باز آید نظم اگر تو بهر خویش این دانه باشی چه در کعبه چه
در بتخانه باشی دمی گر بگذری زین خودپرستی ازینجا که گفتم باز رستی

فصل بیست ششم در ارشاد اهل طریقت عزیز من

هر کجا نان طلبت با آنکه جانان طلبت برابر نکنی اگر اگر راه نیک
روی با کسی نیکو و نیکسان هر دان تا توانی بعد خود طلب کن
که خوب آنست ای من فدای انکه درین عید قربانست مرد عاشق
همچو بازرگانست اما سودای او نه بازرگانست بازار کار همگی
دوست تا یکی را هزار برد عاشق را جستجویست که هزار را یکی
آرد و انرا سودای مهر است که در دست سره میشود این را
نظر بر مهر است که در رقیب نشکستن باید قطعه یکی در زیر بار خویش
خروار یک بار خر افکند بیکبار حکایت وقتی یکی از ابنای دنیا قلاده
توانگری در گردن داشت با درویشی اساس صحبت می نهاد درویش را
گفت من در هیچ شماری نیم قیاجه حساب داری گفت عدد شده است
که مودت تو پای بند من شده است اکنون هوای صحبت تو در سر دارم
درویش چون جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوع دفع کند گفت اگرچه

و بهوای آن در سر

گفتند تو چه داری کنیم

هر دو سودا پختم اما میان من و تو صحبت بازار راست نیاید زیرا که
تو شب و روز رخت خود بجهار سوی کشتی و من هر ساعت بار خود یک
سوی افکنم و کار زیر و زبر عکس یکدگر افتاده است آنچه تو داری هیچ یکی و تخم
من دارم عیب میکنم شعر برو کار خود کن سر خویش خار که این گل
نروید ز هر بیخ خار درین بوته بسیار بکند و خستند و هر آهن آینه نگی
ساختند نه بجا هر صدف لایق گوهر است نه هر نافه را مشک در خورست
نه هر مرد کاووس کی میشود نه هر مرغ طاوس کی میشود هر دو بوی
یوسف ز هر پیراهن نیابد هر بیوه زن عشق از روز مشتاق
با این طایفه همو تاق است ایشان ازان گفتند هر که بر آن
بکقدم برجا رفت ضعافش اگفتند چرا زود بیرون نیاید گفت من در
روشنایی شب خو کرده ام ظلمت بوز را تحمل نتوانم کرد بیت قدم بیرون
منه ای ناشنا بیش که بیگانه نیابد راز شناسیش بزرگان گفته اند
طریقت دو گام است از دوی گام صعود هر که راز گام است راست گفته اند

نه هیچون نایبت هر عود

نه هر بیرکه و ... هر سوده

... رفت

کرده کام است اما کسی را کرد قدم نیست بلکه یک نفس و نفس هر کرا دمست
بیت همی کرد موری دعای سحر ۰ که مهمانش آید سلیمان مگر ۰ چنین گفت یک
مرغ زیرک بدو ۰ سلیمان خود آید ولی جای کو ۰ هیچ رونده محرم
این کوی نیست ۰ ما داعیه در قفس مرغ سخن کوی نیست ۰ ان
فی ذلک لذکری لمن کان له قلب سلیم صراط مستقیم بیت
آنجا توان یافت ۰ گر از تحقیق خود هر دم نشان یافت ۰ چو ممکن
شد دلش در ممکن غیب ۰ نه ممکن دید نه کون مکان یافت کسی شد
محرم این منطق الطیر کز مرغ آوازان ملقین نشان یافت ۰ حکایت
شبی رهبر من از راه بر من از رهبری می آمد گفتم ای خاصه کرای
آصف صفت صفات سلیمان مملکت بقا هیچ پیداست که آن مرغ
نهان نشین که در سخن در آید گفت وقتی که جهان طبع ترکیب کرده
تا طبع ترا بود حروف ۰ از دایره صفا برون ۰ سودای درشت نرم
تا کی ۰ خشک و تر و گرم و سرد تا کی ۰ جان از دل و از نفس چون رست

طمع

جمع تو با عندلیب است ۰ خلوت روزی بپای درختی رسیدم غلیواژی و همای
دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت ۰
غلیواز گفت یا همای ساعتی با من فراهم آی که یک پر شام
همای گفت از چه سبب گفت عمده شده است که درین اندیشه ام که در
زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی است هر دو هم نواله ایم
داکر دعوت است در یک قباله ایم ۰ اثر سعادت چه سبب دیدنا چیز تو بیش است
و داغ نحوست مرا از چه سبب چنین است ۰ آنانکه صاحب تخت
تا جند ۰ بفر اقبال تو محتاجند ۰ و همه در سایه توئی اویزند و همسایه کی از
من میگریزند غزل قبولت هر کجا حکم کند رای ۰ مگس بر فرق
سیمرغان نهد پای ۰ اگر بند خیالت سایه از دور ۰ سلیمانی کند
در عهد خود مور ۰ چو با عکس علی انباز گردد ۰ ز فر دولتت شهباز گردد
ترا درین معنی حاکم ساختم تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت
این همه تو راست گفتی اما عیبکه تراست نگفتی غلیواز گفت آن

عیب کدام است گفت همیشه این دو هنر داری که خود را
گر ماذه و کاه نرواری آخر سخن حکیم سنائی شنیده که میگوید نظم
با همیشه چو زنان رنگی و بوی بشکر با چو مردان اندرای
گوی در میدان فکن جوانمردا میان زن و مرد فرق نیست
مگر در موئی اما در میان مردان فرقیست موی در موی آن
فرق را هم کس نشانه داند و این فرق را هیچکس جز درویشان
نداند نظم در مرتبه که کم زنانند مردان جهان کم از زنانند
از نعرهٔ بلبلان ما زاغ آگاه گشت کرکس و کلاغ صیدی که
گرفت پنجهٔ باز کنجشک بر و نیا شد انباز هر که از آن آواز بلبل
سرمست نیست با نعرهٔ این بلبلان هم نشست نیست
شنیده‌ام که هزار دستان این داستان بی خبر بود کل یکقطره آب
عقل انور بود نی نه چکل سافی نشد حکایت آب در بیابان نشد
شعر قد اسکر القوم دور کاس وکان سکری من المدیر

جز جای آب نیست ای جوانمرد لب شکرین ساقی بیخودم کرد دلم از بو
ی او گشته چنین مست زپا افتادم و عقلم شد از دست اگر راست
پرسی این نعره از بهارست از زمستان نیست و گرنه چرا در زمستان
نیست در باب که اگر از این بهار افتی یقین که بی بهار رفتی از
هر که این حکایت پرسی گوید مگوش تا پرسی سبحان الله فرزند آدم را این
چه همت است چون همت از وست بکارسی همت منعقد ماکرده اند
که همت را اثر نیست این ضعیف میگوید همت خود اثریست نظم
همت چه کنی بلند پایست گر دوست توان بدوست پیوست
ور ز تو از دو واهم از اوست این واسطه خار شیست در پوست
مجنون بنی عامر درین معنی گفته است شعر تداویت من لیلی
بلیلی من الهوی کما تداوی شارب الخمر بالخمر وصال دوست
باختیار تو عین دوریست این سخن نه از منطوقه قد دوریست
مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون

بهوش آمد کرد قبله گشت و قرب لیلی بود عقیم گشت و اختیار
و ارادت مکر بیت نهانی همچنین که لاف انا الحق و سبحانی
هی هی خاک را زکجا این طول عرض تکاد السموات یتفطرن
منه و تنشق الارض نه بجهد ولی شود اما آنکه فی پیاده راه
زمین توان کرد اما شاه فی شعر هر چه نماید بتوای دور بین سایه
خود را تو از آن دور بین گر چه شوی همچو خلیل و کلیم پای نگهدار
بقدر گلیم ور شده عیسی صاحب قران سوزن خود کن خویش
ران چشم تو نوریکه در آینه یافت غره مشو کان نه ز روی تو
تافت صاحب نظر ادرنکال اشتباه است اگر خود را نیابد حالش
تباه است چاره عاشق اگر چه اینجا مغلوب است در کوی ملامت
بردار غرامت مغلوب نیست (مصلوبست) اینجا باید آنکه مطلوب است رونده
اگر محبوب شود غالب است زیرا که آنچ مطلوب بود و بعد ازین
طالب است اینجا میم خشم را با نون یحبونه در آمیزند و از هر طرف

دیخال

حرف

حرف معنی را انگیزند این من تواند گفت تا من اهوی و من
اهوی انا لیس فی المرأة شیء غیرنا آیا شنیده شعر بچه بط اگر چه دینه بود
آب دریاش با سینه بود بچه بط اگر چه باشد خورد آب دریاش که تواند
برد محب را این دعوی نرسد و اگر جهد کند هر آینه نرسد شریعت
پاسبان طریقت است سیاست بی ادبان ضرورت از نقصه محب و محبوب
اینقدر معلوم است که آن مأخوذ اند و این معصوم است نهایت
اهل تحقیق ازین اشارت بعبر نهفت تن مردم اینجا همرنگ برا[illegible]
زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت پذیرد شعر خف الصحن
بالدجی فاسقیها فهو تری الحکیم سفیها الست تدری لرقته
وصفا ما هی فی الکاس ام الکاس فیها قطعه چو روشن شد سماعی
در شب آهنگ صراحی با شراب ناب همرنگ نهاده جان و جانان
روی در روی چو عکس آینه بی زحمت زنگ عاقلا هر چه شوی
از بنده بودن گزیر نیست خواه از صدو تعلم خاینه لا عین

قسیم [illegible] چو بوقه بیندیش
طلوع [illegible] صافی بودن [illegible]
[illegible] شربت [illegible]
[illegible] حیرت [illegible] دولت [illegible]

لله الملک یا حاجب الحاجب [illegible] خواه [illegible]

وما تخفی الصدور رباعی اگر خود غره گشتی کرامات وصف خود
کرده گشتی مناجات سخن نغز گفت گشتی حالات غم تن
خورده گشتی مقامات بیش بودن مساز پیشه که حق عالم
السر والخفیات ست حضرت عالم علیه الصلوة والسلام
در اول قدم گفت انا سید ولد آدم گفت خود را بلند مکنی الم یجدک
یتیما فآوی چون برسید بسر چشمه این مشرب گفت انما
انا عبد اکل واشرب سخن شیخ فرید الدین عطار ست
بیت دری هر ره زن منزد پیمبر که ای زن در دعا یادم آور
بو بین تا خود چه کار مشکل افتاد که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین میدان که شیران شکاری درین ره خواستند از مور یاری
حکایت صاحب انبساط وشاه این بساط شیخ بایزید بسطامی
آن در دریای بسطامی
قدس الله روحه در آندم که از بلیات جل دو اسیر رخ بدار بقا
می نهاد دا زین بند حیرت از مرکب علم عمل پیاده گشته

وازسر تواضع بسمانه بکردن خود افکنده وکار دلی بدست گرفته وگفت
ان قلت یوما سبحان ما اعظم شانی فانا الیوم مجوسی اقطع
زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
واشهد ان محمدا عبده ورسوله بیت ای خواجه حدیث
همنشینان این بت از حال گدایان سر کوی مپرس
آورده اند که یکی از علما امت را بعد از نقل او مگر بیداری در خواب
دید پرسید که از آن همه گفتگوی چه حاصل آمد گفت آری زمیر
بی نیازی آنجا هم عبارت واشارت بگنجد و آن همه اصطلاح
واشتقاق بذره وزن نیافت ما ماندیم و دو رکعت نمازی که
پیش از صبح ادا شده بود نظم ترسم که از این گفتگوی که تر است
در خاک زنند آبروی که تر است از باد خزان بترس و مغرور مشو
این دسته گلی که بر سبوی که تر است ان الله لغنی عن العالمین
برای آن گفته اند تا تو از دایره فقر و مسکنت خود تجاوز نکنی

اگر وقتی بحکم آنکه و للارض من کاس الکرام نصیب جرعه
بر خاک تو ریزند خود را از حریفان مجلس پنداری رباعی
زنهار مشو غره که آن روی چو ماه از گوشه بامی بنماید ناگاه
ای عور گدا بهر چه گیری سر راه رو رو که نظاره که بسی ار دو شاه
حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد و میگفت
نظم نه در بدی و نه در بهی می میرم نه مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نگرای هر دو جهان خاک رهت کز هر دو جهان دست
تهی میمیرم مجردان طریقت را هیچ الا بتی قوی تر از پندار نیست و هیچ
عقبه گران تر از گمان سبکباری نه غزل عجب کاری که ما را مشکل
از ماست دل ما را همه درد دل از ماست وانکه که گویند ابلیس ولا
تخف وقتی که عصا بیفکند از کف آدم صفی و کلیم را که شد بر عصا
این را گفتند القی عصاک آن را گفتند فعصی بیت مپندار این
عصا را چوب با دام که این را دانه دیدند با دام عصا

بیکلس

بیکلس گر آن چو اژدها نیست برو نگه کن که آن اژدهاست آن
عصا که دوست گیرد نه این است این عصا که پای گیرد نقیبیست آن عصا را
هر که برگیرد نه موسی است و این عصا را هر که بیفکند موسی است بیت
تا نشنوی از دوست که فاخلع نعلیک از دوست نیابی نه سلام
نه علیک آنجا که سرحد وادی ایمن است رونده را هیچ جای و حشمت
این مرتبه مرحیب کلیم رست تا پنداری که هر سیه کلیم راست
درین خلوت خرقت خلیل رفت و این دم آدم در دشت نوح را این غم
نوح کرد و داود این آتش داود دید ع الهوای لاناس یعرفون لها
مثنوی تو بطبع هر کنده چند بن ملاف که عنقا شناسد ره کوه
قاف سوی آسمان دیو را راه نیست ز حیوان بجز خضر آگاه نیست
بگو بند فصل را مکن جای تنگ که در قعر دریا نشد جز نهنگ فصل
بیست هفتم در نهایت اهل طریقت چو انداز دو عالم حجاب نیست تو حجاب
خود تا بخودی هرگز نیابی بخود ای بو الفضول اگر ترک حجاب خود گیری

هردو عالم حجابت نکردد ٭ هرچند حجاب تو ای آفتاب تو هم نیست
این جراحت از این سبب مرهم نیست ٭ این سخن را که تو بی تو شوی
بسی پشت رو است ٭ زیرا که نه پوست همه مغز است و نه مغز همه پوست
نظم ما هیچ نه ایم جمله ماییم ٭ گر چون عکسیم گه همانیم ٭ سلطان حقیقتیم
لیکن ٭ در کسوت این کل گداییم ٭ عزیز من صاحب حال همه وقت
یکسان نیست ٭ و پیمودن این بادیه همه وقت آسان نیست
وقتی باشد که بنا را دو راحله روند ٭ و وقتی باشد که تنها فرد روند ٭ آن
قافله سالار کاروان تحقیق ٭ و آن جابک سوار میدان توفیق علیه
الصلوة والسلام چون قدم تجرید در بیابان تفرید نهادی گفتی
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل باز چون کمر
خدمت بر میان طاعت بستی گفتی انما انا بشر مثلکم یوحی الی
انما الهکم اله واحد در مقام خلوت جبرئیل را بر درش باری نبود
و در محل دعوت از پیره زنان بر دلش غباری نبود ٭ الّا که جانانرا

بود جانرا بار نبود ٭ دلیل عقل همان حکم دارد که جبرئیل شنیده که
جه گفته اند نظم دلالا اگرچه خوب کردار بود ٭ در خلوت معشوق گران
بار بود ٭ ترا در اصل فرعیست و فرع را باری ٭ در طینت خویش نگه
کن باری ٭ جون بار خود را بجایی رسانی ٭ اگر ترا گویند که بی تو شو
توانی ٭ نظم که تحقیق تو بار انجا رسیده است ٭ جو شعبه خار و خس اگر
گزیده است ٭ حجاب راه است ای بیجاره جهلست ٭ اگر خود را بدانی کار
سهلست ٭ درین معنی حکایت بنظم یادم آمد بیت درختی میوه خود را
همیگفت ٭ نه عالم را جه کلها از تو بشکفت ٭ تو از من پخته کارم رنگ تو
خام ٭ تو مرطوب سراپیلر زرد اندام ٭ تو از کی بوی من کردم بهر
تو داری مغز بر من میرسد سنگ زبیری شنیده ام که بر ساحل محیط درختی
هست که از بدایت فطرت نهال او جنان نشو و نما یافته است که اشاخ
بر کشی بوی اصل می آید و مغز پوستش فایده ثمر میدهد گفتم نظم
نشان ده مرا کان درخت از کجاست ٭ مگر نام او سدرة المنتهاست ٭

بدبستان درختی چنین تندرست ✽ زکشمیر و کشمی نهالی نرست ✽
نکوی که گرد آنجهان دار کیش ✽ که طوبی اوبین در همسایه کیش ✽ پرگفت
ای پسر آن درختی است در زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آمده ✽
و در میان بوستان قدرت و حکمت بلندی گرفته ✽ و او را خاصیتی است که هر کجا
میوه او میرسد برگ و بیخش نیز میرسد ✽ زیرا که هر فرعی را از وی قاعده
اصلی است و هر ورق دفتر علمی ✽ بیت یکسان شده برگ و میوه و شاخ ✽
شعور من مباش گستاخ ✽ محرم شده در مقام وصلش ✽ فرعش
چو ثمر ثمر چو اصلش ✽ جسمش همه روح روح او جسم ✽ کو مغز چه پوست
بگذر از اسم ✽ درختی را که شاخش بر نیارد ✽ همچو چالوسی که بال
پر ندارد ✽ حقا که درخت تو بار نیابد تا از شغف تو در بار نیابد ✽
نه هر درخت از بار خود بهره دارد ✽ هر کجا که میوه را برند او چه بهره دارد ✽
مگر درین معنی گفته اند ✽ شعر هر جا که دلم رفت تنم باید نیز ✽ پیران طریقت
راه برانند ✽ باتفاق جمع برانند ✽ که هر که درین حضرت بار یافت ✽ هر آینه

تحمل بار یافت ✽ این سخن در گفتن آسان است ✽ اما نه فلک ازو
هراسان است ✽ باریکه بر خزینه درین دوکان نیست ✽ این بضاعت
از هیچ بحر و کان نیست ✽ نظم کسانیکه این بار بر جان نهند ✽ قدم بر سر لعل و
مرجان نهند ✽ ز انا عرضنا کسی آگه است ✽ که این بار بر جان او همره است ✽
نه پیل و نه اسب از چه حاجت رسد ✽ سوی شاه پس بشنو از ما تو رست ✽
هر که بار خود نیافت این بار نبرد ✽ آنکس که چنین بار یافت هرگز نمرد ✽
عام را این سخن بخنده اند ✽ خاص قدر این سخن دانند ✽ چون صفت این
سخن دریافت ✽ این همان امانت است که عرش بر نتافت ✽ مرد معنی از صورت
بانشان است ✽ و او را شغل دیگر پیش آنست ✽ صورت نکوی او رکه گفتگو
نشنیده که او غیر مخلوقست ✽ مرد ره را نظر بر سود زیان نیست ✽ این
لوقت را نظر [illegible] بانبای زمان نیست ✽ نظم کسی کو نیکو به داشت
باز ده ✽ سر داوری که آنجا عشق باز ده ✽ سر و دستار اگر کسی بکار است ✽ یکس
شیخ الشیوخ روزگار است ✽ بعلم ظاهر این عقده ما حل نگردد ✽ مرد صورت

مخده اند

بس لایق این محل نکرد ⁂ علمیکه حاصلش بر جد الست ⁂ بنگر
تحقیقش بر جد الست ⁂ این حکایتها همه بازیچه علمان بود ⁂ انجه
مرد را بسوی دل برد علم آن بود ⁂ سابقا از علم در سینه باشد ⁂
زیرا که سبق ایشان درسی نباشد ⁂ وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ ⁂
هر که از آن علم بهره میداند که ناوانست ⁂ نظم هر کرا علم کوی جوکان نیست
نتوان گفت مرد میدان هست ⁂ چه خبر باشدش ز مستی عشق ⁂ انکه نام
شراب میدانست ⁂ سبحان الله فرزند آدم را با این همه مغلسی سودا
در سر است ⁂ تا چیست در سرش که هر چه هستش در آن سر است ⁂ انجه در
سر اوست از و بی سری خواست ⁂ نه این اندیشه است سر سری خواست ⁂
مثنوی چه خوشست انکه با مادر سرشت است ⁂ چه در دست انکه با مادر نوشت ⁂
هم غم در دل از دل خبر نه ⁂ سخن با جان و از جان خود اثر نه ⁂ ز خود پوشیده
میدار انچه دیدی ⁂ از ین افسانه خوشتر که شنیدی ⁂ بخودی باش پس بخود
قدم زن ⁂ بیخبر از خود تمام آنگاه دم زن ⁂ زهی پوشیده حیدا که ماییم ⁂

تعلیم یزدانست ⁂

زهی پنهان و پر غوغا که ماییم ⁂ اگر مردی دی و دوش را فراموش
کن ⁂ و از حکایت امروز و فردا خاموش کن ⁂ رونده این راه
نظر بر رخنه دارد ⁂ و این طرفه که از هیچ طرف رخ ندارد ⁂ سخن آن
بو عجب مقام سکینت است ⁂ یعنی شیخ ابو سعید ابو الخیر
مرد مهینه است ⁂ هر کرا دوست بدست نیست ⁂ همه جا جای نشست نیست ⁂
حکایت چنین شنیده ام که یکی از بزرگان بغزیمت مکه بیرون
آمد ⁂ چون پای در باد به نهاد مردی را دید که سر در گریبان کشیده
و از خار خاری کرد داشت ⁂ خود را در پای خاری افگنده ⁂ نزدیک آن
گرسنه آمد ⁂ و از حال که نشسته شرح طلب شد ⁂ درویش سر بر آورد و گفت
ایها الشیخ خبر مقدم ⁂ از بی خبران خبر چه پرسی ⁂ در کم شده کان
اثر چه پرسی ⁂ نه روز مرا نه روزگاری ⁂ نه یار نه دل دیگر چه پرسی
مرا مونسی بود اینجا خود نهفته است ⁂ و چراغی داشتم در ینمقام فرو
رفته است ⁂ وقتی غایب کرده ام ⁂ و حالتی بباد داده ام بیت
همی باشم چنین بی صبر و بیخواب ⁂ مگر در جوی من باز آید آن آب ⁂

امید وارم که چون محرمان بیت الحرام محرم این حرم گردد شیخ را
ازین محروم یاد کند شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد
در خاطر بگذشت دست دعا برآورده تا دست بروی نماید
گفت ای کرمت پای مانده گان را دستگیر و ای نظرت از دست رفتگان را
پای مزد حاجت آن درویش را روا کن و جراحت آن درویش را
دوا فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر افتاد و نفس آن شریف
نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت
آن مجروح شکسته دل بمرهم خود پیوست شیخ در مراجعت بانجا رسید
درویش را دید همانجا بر قرار معهود پای آن درخت را گرفته و دست
از همه عالم برداشته چون شیخ را از دور بدید با بشاشت تمام
پیش دوید و شرط استقبال بجای آورد و قبله تعظیم بر دامن
اقبال آن قبله مقبلان زد شیخ گفت ای عجب چون دسته
گل بدست آمد و پای بند این خار بودن سبب چیست درویش

گفت

گفت اگر دامن ازین خار در کشم شکفتگی نیست زیرا که گل دولتم در صحبت
او شکفته است و مدتی در سایه او گذرانیدم مراد از ان غم یار همدم او بودم
اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم نبود که او را بگذارم نظم غم یاری بخور که
یار غم است انچنین یار در زمانه کم است یار محنت یکی بود و هزار
یار شادی بیایدم بشمار بر این درخت من خورده ام زخم از بر او کجا
برم برگ ازو یافته ام بار خود کجا افکنم اگر چه میوه پر مغز ندارد
اما شیوه نغز ازو دیده ام چون شاخ او سر بمن فرو آورده اگر بشکنم
سر از کجا برآرم ازین پس من و سایه این درخت که خاکش مرا بهتر از
تاج و تخت چه خوش گفت وقتی سحر بلبلی سر خار کردم برای گلی حکایت
از پیری شنیده که وقتی جوانی بود خالد نام در کوههای زمین داور کشتی
و باد اور زمین و آسمان مگر بر سرش گذشت بعد از چند گاهی بشهری در آمدی
و زمانی بر سر چهار سوی بازار بشادی و در آمد شد خلق بعبرت نظر کردی
بعد از ان سر برآوردی و بگفتی نظم هرکسی کار دگر هر دلی یار دگر خود

بار دگر خالد وسودای تو؛ نعره از نهاد او برآمدی؛ دوبار زراه کوه گرفتی؛
هرچند ازین اندیشه بی سنگ بود؛ اما هیچ بی سنگ نبود؛ دست در میان زده
بود؛ و گرد کمر کوه می گشت؛ و سنگ بر شکم داشت تا در گذشت؛ قطعه او بر جهان
رفت کز فشه بستی؛ این باد به را ابر برده است گستی دشوار حکایتی
با یکی ماهی؛ مشکل سخنی عجب غم خوش هوشی؛

فصل بیست هشتم در ختم کتاب

ای شکر د بدروز سال عمرت بچهل رسید و تو از جهل
خود بجهان نارسیده؛ نگر که همه سرت را شیب فراز گرفت؛ پای خود
ترک نشیب فراز نگرفت؛ بیت بر گشتی بجهان طفلی؛ کهل گشتی و بجهان
شایدی؛ ای دو موی کنند که بکوی از خودت اگه نه؛ ای کهل کاهل
وقت رولست و بکرنه؛ نظم بنفشه قامت سرو بلند است؛ زاسیب
فلک جو لخترن شد؛ سیه دل بجو لاله چند باشی؛ که شاخ سنبلت
جون یاسمن شد؛ شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه روزی در آینه نظر کرد
و گفت ظهر الشیب ولم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب

نو بکانقو یک روزه پایک شبه؛ دریغا جو کافور کرد و شبه؛ نه نیم مزاج ترا
معتدل؛ که هست سپید و سیه موی دل؛ الهی توفیق سفتن این در
گران بها را جوار زانی داشتی قیمت اگر ابر ارزانی داشتی؛ نه این سخن را
گر صفت گلاب داری؛ بده آن کسی که صفت گلاب دارد؛ ملوث
مکردان؛ انگشت هر نادیده را بدین حرف که بدست موسی ماند راه مده؛
نفس هر نارسیده را ازین لفظ که چون دم عیسی است آگاه مکن؛ این نو
شگفته را که در مجلس خورده پنهان چون ورد دست تا قیامت تازه
دار؛ این نغمه را که در دهان روشن دلان وردیست بلند آوازه
گردان؛ غزل این گنج روان که بس نهان بود؛ نو باده باغ بی نشان بود؛
پرامن او نگشته ذکری؛ اندیشه او نکرده فکری؛ تا که جو جهد دمود
توفیق آورد مشعل از جهان تحقیق؛ الهی نفس نفس ناطقه را
فیض فضل تو این فضیلت داد؛ قوة متخیله را جود و جود تو این دلیری
بخشید؛ بیت و گرنه سهارا کجا این محل؛ که خورشید و مه را کند در بغل؛

الطعام تو یافت نفس که این نفس را اورد تلقین تو بود تا خرد این
خورده بینی کرد طبع اگر تجلی نمود بتکلیف نفس درست زبان اگر حرفی گفت
بتحریف نفس نه بپوست نظم بیکرشته زد بپای تفکر کشیدم نظم را بار نثر چون
بسی مغز حقیقت یا بد ایدوست که پنهان کرده ام در زیر این پوست در انساعت
که میکردم تماشا نهادم نزهة الارواح نامش چنین گوید مصنف این بدایع
لطایف و موالف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسینی ابن عالم ابی
الحسن الحسینی احسن الله احواله و احقق اماله که این عرایس ابکار
یعنی نفایس افکار که بنفحات حضور خاطر مقصورات خیام ضمیر
این ضعیف اند بعد ازانکه از مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول
کرده اند و از نخاع صلب قدرت در بطانه المشیمه حکمت امده و از انجا در طبیعت
که حامل اثقال این ضعیف بنفقت مجاهدت و شدت ریاضت
وهنا علی وهن متولد شده دایه کرامات عقل سبکدستی نموده هر یکرا
در مهد جد بسته و ابستان علم شیر عمل داده و بدست لطف در قماط عشق

بچیده و مدتی تشنه غیب این خیرات حسانرا در زیر نقاب یقین و جلباب
صدق که بنص حدیث الابرار حجاب و تا از دیده نادیده غیب محجوب
داشته و بر سریر حسن و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفای
معاملت و صباحت و ملاحت فزوده و از کمال ظرافت و نهایت
لطافت چون بغایت رسانید که الحسن الی مثلها یدعو الحکیم صانع
در شهور سنه احدی عشر سبعمائه نشاط نشاط فکر بر بساط
انبساط کوشش کردن هریکرا بزیور فصاحت و بلاغت مقرط و موشح
ساخت و از سوار و خلخال تجنیس و ترصیع و تسجیع ساعد و ساق
مزین و مجلی گردانید و خط و خال و الوان و الفاظ عرب و اصطلاح عجم
را بر عذار و عارض این عذرا عرض داد تا بسر قاضی وقت این مخدرات
حجله عصمت و مستورات خیمه عفت در مجلس انس بزنان خاطبان
راغب و عاشقان طالب عقد بسته امید است که در حریم حرم قلوب صدور
محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت اله امده اند امید انه و لنه

تغییر جعفر زنان که مثال العوامل الصبیان
در عوض زبان اورد

رجال یحبّون ان یتطهّروا رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن
ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه از صفت حال ایشان بیان
میکند قبولیت محرمیت یابند و از دین ناپسندیده هر حفاظ یحرفون
الکلم عن مواضعه و یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا از حال
ایشان جریده محفوظ و مصون باشند ان شاء الله تعالی مقبول الفعل
این سطر مشوش چون زلف دلبران مهوش علی سبیل الاستعجال در قلم
آورده شد بعده معروض رای عقده کشای اصحاب دانش و ارباب بینش
بوده باشد که در زمانی که قصد کتابت این کتاب شد که در بساط جسم
هیولانی بجز متاع روح که آن هم بر سر بازار محبت در کمال کسادی بود
چیزی باقی نمانده بود و از شرنگ جدا شدن صعب بود ازین وجه از زاده عی
از پرده های چشم خون پالای خود کاغذ آورده شد و از سواد شب سیاهی
آورده شد در هنگام خون گریستن از خون جگر سرخی نهاده با تمام رسانیده
شد ترصد و ترقب آنکه اگر خطای واقع شده باشد معذور و مغفور دارند

رباعی با این همه بیچاره گی و بوالهوسی با این همه بیحاصلی و بیکسی
دادیم نشان بکنج مقصود ترا گر ما نرسیدیم تو شاید برسی
ای از قلم وجود در لوح عدم تصویر مکونات را کرده رقم از رحمت
خود نامهٔ سیاهی جو مرا نومید مکن بحرمت لوح قلم رباعی خوش آنکه
رساننده کان اسرار قلم چون در نظر آورند این طرفه رقم
هر سهو خطا که جسته باشد ز قلم شویند باب عفو باران کرم
در روی کتاب دوستان خط بنویس بیادگار بگذار با تمام رسید
و باختتام انجامید نسخهٔ میمونهٔ مبارکه مسمی بنزهة الارواح من
تصنیفات امیر حسین سادات در یوم چهارشنبه در بیستم شهر
ذی الحجة المبارکه در تواریخ بنده مورو جاق در قریهٔ قریاغاج حفظ الله عن البلایا
فی ید فقیر حقیر خاکپای طالبان علی محمد ولد محمد صادق قبقجی غفر الله
ذنوبه و ستر عیوبه آمین یا رب العالمین

[illegible]

ستون آسمان انگشت عصیان می‌نهد ورنه

واکرز بفضیلت و تقولیت [illegible]

[illegible]

ومن ضحک فقط
فلهو جنت [illegible]

تاریخ لیلی [illegible]
[illegible] جنت مکان [illegible]

[illegible]

اللهم بحرمة حسن واخیه وامه وابیه وجده وبنیه نجنا مما فیه

هذا کتاب کنز الرموز

بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم را هوای دیگرست / بلبل جان را نوای دیگرست

باز شهباز دلم پرواز کرد / تا چه رسم است اینکه باز آغاز کرد

در مشامم بوی گل دارد اثر / این نسیم از باغ خلد آمد مگر

موج دریای معانی میرسد / با نشان بی نشانی میرسد

طبع را الهام ربانیست این / یا مگر تلقین روحانیست این

از جهان جان فتوحست این سخن / ماورای عقل و روحست این سخن

برترست از عرش اعلا منزلش / زانکه توحید خدایست اولش

در توحید

در توحید باری عز اسمه

گرچه گفتم آنچه در تقلیدهاست / وحدت او برتر از توحیدهاست

بر زبان و فکر ناید در خیال / برترست از هر دو ملک لایزال

مستیش مرغ خرد را پر بسوخت / طوطی اندیشه را پیکر بسوخت

دور از اندیشه تاویل همه / برتر از تشبیه و تمثیل همه

سر وحدت در نیابد فهم کس / حیرت آمد حاصل دانا و بس

غیرتش اندیشه را مسمار زد / تا یقین اینجا دری انکار زد

کفر و ایمان گفته در حیرت ورا / جل عن تشبیهنا رب الورا

هرچه هستش تشنائی میدهد / جمله در وحدت گواهی میدهد

تا نه پنداری که او بیش و کم است / کین همه از جنس و نوع عالم است

پنج و چارش شش نباشد ذات او / نفی هستیها بود اثبات او

چون نگشت آگه کس از سر قدم / علت معلول را درکش قلم

مبدع بیچون بی علت خداست / هرچه عقلت ره برد آنجا خطاست

آنچه میباید همه زیبا نهاد / الذی هو قادر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نی / جز خموشی رهبر داننده نی
پرتوی او داده مارا خرمی / ورنه چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خویش اظهار کرد / آب و گل را لایق دیدار کرد
کنت کنزا تا چه حکمتهاست این / فیه من روحی چه نسبتهاست این

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای همه آب حیات از جوی تو / عقل را سررشته گم در کوی تو
کفر و ایمان عرصهٔ میدان تو / گوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهانی سوخته / پیش تو شمع هیچکس نفروخته
در صفات ذات پاکت نیک و بد / معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند این همه / از تو جز نام ندانند این همه
گرچه توحید تو میخوانیم ما / از تو جز نام نمیدانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل / حیرت و سوداست با تو کار دل

عقل چون

عقل چون ظاهر شد از خود غفلت / کی شناسد مر ترا این مشکلت
تا قبول فیض تو همره نشد / جان ز جانان دل ز تو آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملت نهاد / آدم و ابلیس را علت نهاد
قسمت از امر تو بیش و کم (کوه) / گردش افلاک گردد متهم
قدرت تو نفخه از حکمت دمید / جوهر و جسم و صنایع شد پدید
رحم کن بر غفلت و نادانیم / پس که خواند گر تو بیرون رانیم

ایضاً مناجات

ای امید ناامیدان کوی تو / هر دو عالم را بشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که / این ز پا افکنده را مفکن ز دست   ۳ افتاده را
پیش زان کز من توانائی شود / رحمتی کن ورنه رسوائی شود
شیب بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنعت کردگار
حضرت تو برتر از الا و لات / وین تن کو از پی غوغای ماست

مناجات

ای مبرّا از خیالات و گمان | وی منزّه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو | ای بجود معرفت عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است | چارهٔ کارم همه حیرانی است
گر دم لطف تو ام تلقین کند | جبرئیلم از فلک تحسین کند
یاریم توفیق ده در هر نفس | بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر | تازه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو بستم بسی | تا نبیند روی خوبش هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی | همچو مریم بی نکاح و گفت گوی
یا رب از چشم بدانش دور دار | اهل دل را چشم ازو پر نور دار
منکه حلقه بر دری جان میزنم | ربّنا بلقی از سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدار الملک دین | گنج معنی را کنم زیر نگین
مهر خود کن تا بخوانندم همه | داغ خود کن تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم | تا شود هستی تو جان و دلم

کاشف اسرار

کاشف اسرار و دانای ضمیر | چون ترا دانم خدایا دستگیر
از نعیم لطف خود خرسند کن | هر چه من بگسسته ام پیوند کن
گر بگویم کعبه معبودم تویی | ور نمایم قصه مقصودم تویی

مناجات

ای ورای هر چه میکردم قیاس | نعمتم دادی دلی ده حق شناس
گر زبان گردم به پیدا و نهفت | صد یکی نتوانم از حمد تو گفت
گر زهر موی دو صد سجده برم | شکر موی ناورم گر بنگرم
دایهٔ نفس هوایم طبع داد | روزگارم در پریشانی فتاد
بد بسی کردم نکو پنداشتم | هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحر خیزان راه | هم سیه دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست | از ضیای خود نمائی نا درست
غافلم از کار و عقلم داده | من به بیرونم تو در بگشاده
دانشم [illegible]م تحقیق بخش | بر طریق مصطفی توفیق بخش

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم

خواجهٔ کونین ختم المرسلین — صدر عالم رحمةً للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست — یکه و کام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده — مسند او قاب قوسین آمده
شعلهٔ در بزم چون افروخته — شهپر طاووس کبر سوخته
همنشین بوده بدار الملک دین — چاربالش برتر از حق الیقین
سر اسرار حقیقت یافته — سر او حی در حقیقت یافته
گشته دار الضیف حق را ره نما — بوده در خوان خدا روزه گش
هر که بر خوان حقیقت راه یافت — قرص مه را زود بتواند شکافت
قرب او ادنی نموده رفعتش — در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورش[illegible]ت روی او — مطلع شب بیت دولت کوی او
داده مشکین بوی او وقت سحر — خشک مغزان دو عالم را اثر
در جواب خصم بخشیده عیان — هم زبان تیغ و هم تیغ زبان

صفحهٔ از دفتر

صفحهٔ از دفتر شرائع الکتاب — اینت صاحب دولت عالیجناب
هر دو عالم زان او انعام بین — اهد قومی آیت اکرام بین
جاهد الکفار چون آمد ورا — از بن دندان شدش دندان جدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست — سنگ نا اهلان بران گوهر چراست
شد دهان پرورش خسته بسنگ — امتحان زر بود آیا بسنگ
شاهباز روح را پرواز داد — چون ارحنا یا بلال آواز داد
خاک پایش سجده گاه عالمست — نور پاکش آب روی آدمست
فاستقم سرمایهٔ اجلال او — قم فانذر حاکم احوال او
چار یار او بدار الملک دین — هفت کشور را امیر المؤمنین
پیروانش همه مردان عالمند — آسمان شرع را چون انجم اند
هر یک از نور حقیقت بهره مند — در مقام [illegible] سر بلند
پادشاه هر ملک روحانی همه — محرم اسرار ربانی همه
جمله غواصان دریای صفا — بلبلان باغ شرع مصطفی

در مدح حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله روحه

چرخ دین را آنکه قطب اعظم است — الحق آن شیخ الشیوخ عالمست
قدوهٔ تمکین و ارباب بقا — خاص معنی را بحضرت ره نما
دیو جهل از پرتو رویش نهان — زان شهاب الدین بخواندش جهان
کیست آن سرلشکر مردان مرد — جز مدار دهر پیر سهرورد
کعبهٔ صدق و صفا آباد ازو — یثرب ثانی بغداد شد ازو
آن محمد سیرت عیسی قدم — ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او پر نور عشق — چون کلیم الله شده بر طور عشق
شهسوار عرصهٔ میدان راز — هم بصورت هم بمعنی سرفراز
جان پاکش را شفیع آرم همی — تا حسینی خودم خواند همی
روضهٔ او [illegible] باد — نقد وقتش با خدا دیدار باد
چون بصورت گشت از عالم نهان — مهدی آمد بمیدان جهان

در توصیف شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی قدس الله روحه

شیخ هفت اقلیم

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا — واصل حضرت، ندیم انبیا
مفخر ملت بهاء شرع دین — جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان را علمش استاد آمده — قبلهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت عالم دل آگاه او — چون پیمبر استقامت راه او
لونش داروی دل هر دردمند — قدر او چون همت او سربلند
ملک و دنیا داده و دین یافته — در بقای حرف تمکین یافته
از وجود او بسبز دوستان — جنت الماوی شده هندوستان
منکه رو از نیک و بد بر تافتم — این سعادت از قبولش یافتم
از می وحدت لبالب جام او — در فضای قدس باد آرام او
رخت هستی را چو برد او از میان — کرده پروازش همای آشیان

در وصف شیخ صدر الدین قدس سره العزیز رحمة الله علیه

آن بلند آوازهٔ عالم پناه — سرور بحر افتخار صدرگاه
صدر دین و دولت مقبول حق — نه طبق بر خوان جودش یک طبق

آب حیوان قطرهٔ بحر دلش   چون خضر علم لدنی حاصلش
معتبر چون قول او افعال او   هم بیان او گواه حال او
مقتدای دین قبول خاص و عام   دولتش گفته لوی خیر الانام
ملک معنی جمله در فرمان او   هم بکسب و هم بمیراث آن او
از شعاع شرع دارم سروری   خاک ره بر فرق شعر و شاعری
رسته ام چون سوسن از باغ صفا   زخم خارم نیست چون گل از قفا
مدح این مردان نباشد شاعری   تا بتقلید و تکلف ننگری
مغز اسرار است گفت گوی ما   شاعران بیگانه اند از کوی ما
بخشش اهل دل آمد رهبرم   حاش لله من نه مرد شاعرم
صد هزاران در معنی سفته ام   مدح دونان بهر نان کم گفته ام
سرو آزادم بباغ روزگار   دست پیش کس ندارم چون چنار
چون بنفشه کی فرود آید سرم   تا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لاله رعنا منم بی رنگ و بوی   خون دل (خوردم) ازانم سرخ روی

بلبلم باوصل

بلبلم با وصل گل سودا کنم   نه چو زاغ از بهر داش آوا کنم
خاکدان دادم بجغدان خاکسار   شاهبازم کی کنم صعوه شکار
طفل راهم در سخن بکشاده لب   شیر مهدی خورده در مهدی طلب
خاک پای خاکیان عالمم   آب روی نیست از پیش و کمم
همدم جستم برون زین تنگنای   زانکه دم گیر آمد این ماتم سرای
تار و پودم دید چندین پیچ و تاب   گر همان کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق چنبری بر تافتم   زانکه همچون دف دو رویی یافتم
چنگ ازین ساز مخالف شستما   پردهٔ این بی نوا بر داشتم

در مدح امیر کبیر قدس الله سره

ساقی عشقم شراب ناب داد   قطرهٔ از بحر بی پایاب داد
چون [illegible] یافتم از خود خلاص   میر مجلس گشته ام در بزم خاص
همت پیرم بجای ره نمود   کان ورای عقل و هم فهم بود
آن امیر کشور کشف و عیان   دار ملک عشق را صاحب قران

گلشن از باغ صدر انبیا / سید فرزانه ختم انبیا

شمس ملت آسمان سروری / جوهر پاکش بجز حیدری

نکته اسرار غیبی روشنش / لاله تحقیق رست از گلشنش

چون سمند همتش جولان کند / هر دو عالم را یکی میدان کند

هر زمانش ملک معنی در نظر / در زمینش آسمانها چون سپر

پاکباز کوی وحدت جان او / آیت صدق و یقین در شان او

کعبه تحقیق را از وی صفا / رکن اول در مقام او رضا

اندرین میدان بجولان کمال / گوی بربود از خداوندان حال

باشد اندر دور حق بزمش مدام / جرعه چین او حسینی والسلام

در سبب نظم کتاب

یکشب این میخانه را در میزدم / خیمه در بزم قلندر میزدم

بر کفم از لطف ساقی جام مغ / تا نهد در پای عقلم دام نو

من بجان از دست دیو پر ستیز / بانگ بر زد هاتف دولت که خیز

هر که در خوابست

هر که در خوابست بیدارش مکن / وانکه مستی کرد هشیارش مکن

صبح صادق میدمد با خرمی / هم چو دم در جوش رو کر همدمی

هفت خلوتخانه داری در نظر / بگذر از بازار غوغای پسر

ور ز هفتم خانه بگشادی نقاب / خیمه نه چرخ را بگسل طناب

شاهدی معنی در آغوش خود آر / دست ازین معشوق هر جایی بدار

چون گذشتی از همه بالا و پست / گلشنی بینی دران صحرا که هست

زیر هر برگش گل چون اختری / بیخ او بگذشته از تحت الثری

شاخ او از لامکان سر بر زده / سایه او عرش را سر بر زده

وصف آن گلبن نباشد هر زبان / نام او خود با تو گوید باغبان

عزم آن دارم که بگشایم مگر / وز همه عالم فرو بندم نظر

ب[illegible] آمد بوی آن گل در سرم / همچو سوسن ده زبان شد خاطرم

دست فکرت بر سری خاره زدم / بر سر هر شاخ دستان زدم

یکجهان دیدم بمعنی صد هزار / نو عروس فارغ از رنگ و نگار

کل بهر رنگ نموده شاخ او | ای خوشا آن مرغ که گستاخ او شد
زیر پرده گفتمش ای مرموز من | پرده داری اغروز میکنم من
هرچه طبعم را خرد پیغام کرد | پیر ما اسرار رازش نام کرد
ای خردمند که داری عقل و هوش | تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند | هر طلسمی را که افسون کرده اند
که بهر مرغ رسد بار سخن | تا ببازی نشمری کار سخن
پردهٔ اول که اول ساز کرد | هم سخن بود اینکه این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب | این سخن مشکل نمودند در طلب
اهل دانش چون دری صنعت زدند | بر رگ جان نشتر فکرت زدند
آدمی خوارست چشم خیره کرد | تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ دون همت وفا | این طمع خامست ای دانا
یک قدح بی رنج مخموری کجاست | هر گلی را زخم خاری در قفاست
این نه اندیشهاء بود روزگار | میتوان دیدن بچشم اعتبار

با چنین کرده

با چنین کرونده حالات که هست | دیده بر دوز از خیالات که هست
بی تصرف باش در راه یقین | هرچه باشد تو او را نیک بین
درد اگر قسمت تو آید نوش کن | صافش انکار این سخن کو گوش کن

حکایت بر سبیل تمثیل

قصه خوانی بر سری عرفم رسید | گفت روزی شیخ عالم بایزید
با مریدی چند بیرون شد بگشت | از قضا بر آسیای در گذشت
در تحیر ماند از ان سرگشتگی | با همه تیزی از ان آهسته گی
با مریدان گفت روزی در نهفت | با من این سنگ از زبان حال گفت
اینهمه دام از پی یکدانه است | هیچ باش من اینهمه افسانه است
با همه سرگشتگی بارم به پشت | میدهم نرم ارچه میایم درشت
گر گرانی باشدم زین بار خویش | هم سبک روحم من اندر کار خویش
ای دل سنگین گران جانی مکن | کار جانبازان بنادانی مکن
کمتر سرا پیشه کن در راه دین | کمترین پیشی زهمه پاره یقین

کمتر از کم رشته‌ای گر داری خبر … این [illegible]یق کاملانست ای پسر
گر ترا با کار خود کاری بود … طالب صد ساله زناری بود
بی نیازی بر نیاید بود تو … تاب این آتش ندارد عود تو
از تو جز هستی نمی‌آید ترا … زانست دع نفسک همی آترا

در صفت عشق و عقل

چون سمند همتی جولان نمود … گوی معنی راز عالم در ربود
پرتوی عشق آمد این افسانه نیست … آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی بینی بکف گوی عشق … در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است … از محبت یکقدم بالاتر است
عشق برنا بوده‌ها سودا کند … عشق بر پیران نهان غوغا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین … عشق را بود [illegible] یقین
عشق شاهان را بود در مات افکند … خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواص است در دریای حق … مرکبش روح است در فرمان حق

عشق دلال کوی

عشق دلال سر کوی [illegible]ست … شحنهٔ هنگامه گاه ابتلاست
شهسوار عشق چون [illegible]د … خواجه را در خدمت چاکر شد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق … صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
ضد عقلست این حکایت گوش دار … تا بعقل این نکوئی زینهار
عقل گوید جبه و دستار کو … عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل هستی میکند گو در سر است … عشق مستی میکند گو در خور است
عقل میگوید پریشانی مکن … عشق میگوید که نادانی مکن
عقل گوید کارسازی میکنم … عشق میگوید که بازی میکنم
عقل میسازد که این گوهر کیست … عشق میسوزد که این آلوده کیست
عقل میغرد که این ننگست و نام … عشق میپرد که این دانه است و دام
عقل گوید کدخدائی میکنم … عشق گوید پادشاهی میکنم
جنت [illegible] همچو پای عشق است این عجب … جان جانها جای عشق است این عجب
ملک عشق آمد ورای کاینات … فارغ از غوغای افعال و صفات

عشق و عاشق را قلم در کش تمام / تا بمه یغنی والسلام معشوق
گر ز معشوق خیالی در سر است / نیست معشوق آن خیال دیگر است
هر چه در فهم تو آید آن توئی / …ندر کا اینجا نمیگنجد توئی
عشق [illegible] که در قرآن نگفت / عشق را در گنج طه وحی نهفت
رب ارنی از زبان عشق بود / لی مع الله از زبان عشق بود
عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس / عشق را هم عاشقان دانند و بس

در بیان اسلام

[illegible] کان خرد / دستهٔ بند از گلستان خرد
هر زمان پیر [illegible] / این سر اندر جاهدوا فی الله حیث
طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
همچو طفلان بستهٔ گهواره شو / بی تصرف بندهٔ بیچاره شو
قدرت حق بین بعجز اقرار کن / از حق هر چه دور بود انکار کن
گر سخن از دین احمد میکنی / با همه آنکن که با خود میکنی

هر که را دست و زبان

هر که را دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی یقینش راه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور ایمان است و بس

در بیان کلمهٔ لا اله الا الله

نقد هستی محو کن در لا اله / تا به بینی دار ملک پادشاه
غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا بر کش که آن معبود تست
گر چه الا گفتی اینا دان نه اوست / هر چه در وهم تو آید آن نه اوست
نفی و اثبات از برای گمرهست / هر چه کم گوئی درین معنی به است
لا و الا را ز دفتر بر تراش / این جهان وحدتست آهسته باش
در هم آمیزند اینجا کفر و دین / دیدهٔ باید پر از نور یقین
لا که عرش و فرش را بر میدرد / از فنا سوی بقا ره میبرد
لا ترا از خود رهائی میدهد / با خدایت آشنائی میدهد
لا نهنگ قلزم توحید تست / این اشارت از پی تجرید تست
لا چه در وحدت رسد الا شود / این الف با لاش تا پیدا شود

لا چه الا گشت در راه یقین | اول و آخر یکی باشد به بین
لام لا بود تو گیسو در بی شکی | نفی خود کن تا نماند جز یکی
چون تو خودرا از میان برداشتی | قصر ایمان را دری افراشتی
تا دلت در حکم او چون موم نیست | خالصاً مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت دست چون در ست آمد قدم | برتر از نه بام عالم زن علم
نفس تست آلوده حرص و هوا | رو طهارت کن بدریای فنا

در بیان نماز

پس بشو از هر دو عالم دست رو | تا شوی شایسته آن گفتگو
خلوتی کن بر دری امید و بیم | بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله چون یافتی دست برار | دست خود یعنی ز دون حق بدار
گرچه بردی گوی طاعت از ملک | هم بعجز خویش خم زن چون فلک
اختیار خود برون آر از وجود | تا بیابی نقد اسرار سجود
چون برآوردی سری از سر کار | سهو خود را سجده سهو بیار

نفس رنگ طبع

نفس رنگ طبع داده خو بیرا | هرچه پیش آید بگردان روی را
دولت هر دو جهانت داده اند | پنج نوبت بهر آنت داده اند

در بیان زکوة

مالها داری تو ای صاحب نصاب | حق درویشان بده کردن متاب
سر معنی نقد ازین دنیا بدان | آیت مما هم رزقناهم بخوان
چیست دنیا با همه خشک و ترش | گر ترا عقلست بگذر از سرش
از جوان مردی برآید نام مرد | حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند | جرعه بر خاک مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد | آنچه بودش در بری مهمان نهاد
گر نکردی حق جوانمردی پدید | در جهان نه پیر بودی نه مرید
آنچه می یابند مریدان جمله بیش | مایه دارند از زکوة پیر خویش
چون گدا را از توانگر میرسد | انتانرا از پیمبر میرسد

در بیان روزه

تا تو باشی بستهٔ هر پیچ و تاب / روزه داری صرفهٔ نانست و آب

ای تهی کرده شکم از جاهلی / دل تهی کن این بود الصوم لی

خانهٔ ده در به بند ای کدخدا / پس براق هفت منظر برگشا

نای حلق افشرده از کمر بی / چنگ در دنیا مزن تا وا رهی

همچو ماه نو چه باشی خود نمای / تا زیک قرصت بود روزه گشای

بهر یک گرده چه باشی پای بند / در پگه خیزی چو صبحی خیره خند

گر تو افطار از هوای دل کنی / روزهٔ خود را همه باطل کنی

روزه دار آنرا که با خود کار نیست / جز بدیدار خدا افطار نیست

هر نفس عیدی کنند اهل نظر / ماجرای نیست با اهل سفر

زین گریبان هر که سر بر میکند / هر زمان صد حج اکبر میکند

هر زمان سعی بباید از صفا / در صفا و مروه و خوف و رجا

از بیابان هوا احرام گیر / پس طواف کعبهٔ اسلام کن

آتش اندر خرمن پندار زن / وانگهی لبیک عاشق وار زن

چون پدید آید

چون پدید آید حریم پادشاه / نفس خود قربان کن اندر پیش شاه

همچو موئیست این طریق ای هوشمند / مو بمو از خود جدا باید فکند

زین به پشت مرکب توفیق کن / پس طواف کعبهٔ تحقیق کن

از جهت بگذر رو آنسو کبریاست / خود بهر جانب که رو آری رواست

کعبهٔ مردان نه از آب و گلست / طالب دل شو که بیت الله دلست

گر ز معنی بایدت سرمایهٔ / برتر از دانش نه بینم پایهٔ

آشنا باید درین دریای ژرف / یاد گیر این نکته را حرفا بحرف

در توصیف علم

ای گرامی گوهر عالی نسب / دانش آموز و شناسائی طلب

در پی دانش روای فرزانه مرد / نیست عذر کرد نادانی مگرد

رهنمایان که بینا بوده اند / هم بدانش راه حق پیموده اند

دم از دانش زن ای علامت / دیو مردم هم ز نسل آدمست

ای بداغ جهل خود را سوخته / جز فراموشی دلت ناموخته

سر برار از خواب نادانی خویش تا نمانی در پشیمانی خویش

خالقی کز هر دو کونت برگزید از برای خواب و خوردت نافرید

مرده جهلی چه سود آب و گلت علم جو تا زنده گی یابد دلت

علم بنیاد است طاعت خانه بی اساسی کی شود کاشانه

علم باید تا عمل گنجی بود زانکه بی دانش عمل رنجی بود

چیست دانش آنکه پی بیرون بری تا بدانی کز همه نادان تری

مردم از گفتن نه بیند جز زیان دانش اندر دل بود نه در زبان

چون بنادانی خود دانا شوی رو که بر تخت خرد بالا شوی

گر عمل با علم تو پیوند نیست جبه و دستار دانشمند نیست

خندهٔ دیو است بی دانش عمل سخرهٔ شیطان بود مرد جهل

قیل و قالت ره ندارد هیچ سو معرفت حاصل کن ای بسیار گو

گر تو گفت صورتی داری بسی بر لب دریای علم چون خسی

علم صورت پیشه آب و گلست علم معنی رهبر جان و دلست

آنچه نگذارد ترا

آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست مغز دانش این بود باقی ز پوست

جهد میکن تا ز خود یابی اثر واجب این علمست اگر داری خبر

گر بجهد آنجا رسانی منزلت آنچه مقصود است گردد حاصلت

کار دل باشد همه کشف و عیان شرح این معنی نیاید در بیان

حالتی از غیب آمد پدید جز بذوق این رمز را نتوان شنید

گنج پنهانست علم معنوی در تو آید گر ز خود بیرون شوی

در رهِ معنی اگر دانا شوی چون صدف در قعر این دریا شوی

علم تو معلوم را در بر کشد دفتر معلول را خط در کشد

در بیان اهل توحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین صدق باید پیر و مرکب یقین

اول از علم شریعت بهره گیر طفل را نبود غذای به ز شیر

علم و کسبی گر نباشد حاصلت علم میراثی نیاید در دلت

اطلبوا العلم ای برادر این بود زین دو علمت گر حصول دین بود

بنده که طاعت بود پندار نه | علم دانستن بود گفتار نه

باز کن چشم خرد در پیش و پس | عقل فرزانه ترا استاد بس

نفی کن اثبات هر موجود را | تا بدانی هستی معبود را

چون یقین شد آفریننده خداست | ذات پاکش را مگو چون و چراست

بی بدایت بوده ذات او نخست | بی نهایت هم چنان بوده درست

حضرت او برتر از حدّ و مثال | در نگنجد صورت و وهم و خیال

او بخود هست و همه هستی از وست | نیست آمد هر چه آمد جمله اوست

ذات او را نیست نقصان کمال | نه سکون و نی تحرک نه زوال

در کمال لایزالی کاملست | بی جهت هر کس که جوید جاهلست

هر دو عالم هیچکس همتاش نیست | هم چو عالم پستی و بالاش نیست

دانش عامه ندارد زین گذر | اهل صورت را تمامست این قدر

ره روان کز ملک معنی آگهند | کشته بیمان خنجر الا الله اند

از دو کون آزاد و از خود بی نشان | در فنای کل شده وامنگشان

محو بینند آنچه

محو بینند آنچه غیر حق بود | نیستی شان زین سبب مطلق بود

هر چه بینند از نهایات که هست | جمله را در نور حق بینند غرق

بزم شان در گلشن معنی بود | سیر شان در عالم کبری بود

باز مرغان که برتر می پرند | در فنای هستی از خود می پرند

از فنای خویش هم یکتا شده | جمله از حق هم بحق بینا شده

ره روند اندر تجلّی صفات | دیده‌ها محو تماشاهای ذات

پرتو انوار حق اندر کمین | داده شان حق دیدهٔ حق الیقین

وصف او کرده بدو موصوف شد | نام خود کرده بدو معروف شد

از بقای خویش فانی میروند | در نشان بی نشانی میروند

هوشیار و مست گویا و خموش | جمله گاهی چشم و گاهی جمله گوش

نور حق در سرّ شان پیدا شده | شان ز سرّ خویش هم آگاه شده

هر که از بند حدوث آزاد نیست | دار ملک وحدتش آباد نیست

سرّ توحید آن زمان گردد عیان | کز قفس یابد رهائی مرغ جان

بگذر از کلّ و طبع و هواس / نه خیال و وهم بیند نه قیاس

نفس رعنا را ببر دست و پای / عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم با همه شادی و غم / غرقه کرداند بدریای عدم

چون نیاسود از کرانی مرکبش / در بری معشوق یا بد موکبش

پاک نکوئی هر که رفت آنجا رسید / پاک کی کردیده دارد هم بدید

ای بسا دانا که گفت این سر گذشت / سر فرود آورد حیران در گذشت

در بیان شناسائی و معرفت

چون تو وحدت در گذشتی از دوئی / عارف اسرار توحیدش توئی

کس ندارد شرح حال معرفت / عاجزی آید کمال معرفت

تو چه دانی با تو اولیقین / عارف و معروف جز حق را مبین

معرفت اصل شناسائی بود / چشم دل را نور و بینائی بود

عارف از خود هیچ کاری بر نساخت / زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

گر نبودی بخشش حق رهنمون / سر بسی چون را که پا بردی برون

معرفت خورشید گشت

معرفت خورشید گشت و ذرّه جان / ذرّه از خورشید چون آرد نشان

عارف و صوفی بگویش در گداز / ذات پاکش از دو عالم بی نیاز

زین چمن در دست کس نامد گلی / چیست از بر [illegible]

این گره را که تواند کس گشاد / چون سر رشته بدست کس نداد

آنکه حیران گشت و بنهفت در راز / رب ارنی هم بعجز خویش گفت

رهروی کانجا قدم زد سر بباخت / جز تحیّر هیچ رمزی در نیافت

سرّ سیرش را قدم پوینده نی / جز خدا پوینده و گوینده نی

عارف اندر جان خود گشته فنا / از امید و بیم و از فقر و غنا

نه خبر او را ز اندوه زمان / نه غم ردّ و قبول این و آن

هر که او غوّاص این دریا شود / پادشاه ملک لایفنی شود

گم شد از خود او که حق را بار یافت / سرّ او را هر دو عالم در نیافت

در حریم آشنائی بار اوست / هر چه غیر حق بود زنّار اوست

هم چو شاهان تاج وحدت بر سرش / نو عروسان تجلّی در برش

شمع بزم او ... صفات دار ملک او ورای کائنات
دیدهٔ دانسته نادان شده جسته و در یافته حیران شده
طالب کین گنج پنهان باز یافت گوهری جان او درین کان باز یافت

در بیان جان و روح و نفس

شمع جان را در لگن پنهان نهاد قفل این گنجینه نتوان کشاد
جان چه باشد زنده که آب و گل عقل ازین معنی فرو مانده بگل
جان بامر ایزد آمد در وجود در عبادت پیش ازین فرمان نبود
نور عزت اصل جان آدمیست زان عزیز بارگاه خرمیست
چون نقاب کنت کنزا بر فکند شور و غوغا در همه عالم فکند
نامهٔ جان را بمهر خود نوشت خاک آدم را بدست خود سرشت
چون بسر شد روزگار چهل صبح بر سریر قالب آمد شاه روح
از جهان بی نشان آورد نشان در حریم خاص آوردش کشان
چون کسی از گنج نهان آگه نبود هم بجود از خود نشان و نمود

گر نه این گوهر ازان

گر نه این گوهر ازان دریا بدی ساحل این بحر ناپیدا بدی
آفرینش را حیات از جام او زان لقب شد آدم بمعنی نام او
عارفان را حیرتست از وی بسی تا که نشناسید تحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر جز بچشم دل نیاید در نظر
راه او اینجا مدان از ما و من پیش ازین محرم نباشد در سخن
در شبستان محبت بار او در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمه حق الیقین هست او نقد امانت را امین
ره روان را برتر از وی راه نیست آنچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت بر اندازد نقاب نامدم اظهار این معنی صواب

تمثیل

روح تو آبست و نفست همچو خاک دل ازین دو زایدت فرزند پاک
در میان نفس و تن شد مستقر آن یکی چون مادر و دیگر پدر
سوی هر دو روز و شب گردان بود نام او قلب از برای آن بود

چون بهر دو جانبش فرمان دهیست — در وجودش منصب فرمان دهیست
گفتگوی بس داد و عقلش نام کرد — از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست — راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش خیز — تا سوار آیی بروز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت — کی خبر یابی تو از جان و دلت

در صفت دل و اهل او

دل چه باشد مخزن اسرار حق — خلوت جان بر سر بازار حق
دل امیر بارگاه خرمیست — دل اساس کارگاه آدمیست
دل پذیرفت آنچه عالم برنتافت — دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جانرا باغ او نشست — شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی هم نشین اندر برش — عقل کلی پاسبان بر درش
وصف جسمانی و شیطانی درو — ملک جسمانی و روحانی درو
گاه انس و گاه قرب و گاه عین — چون فلک گردنده بین الاصبعین

سیر او در قعر

سیر او در قعر دریای صفات — زورق روحست در آب حیات
حق نظرها دارد اندر کوی دل — کی بهر کوی درآید کوی دل
آنکه در پهلوی چپ خوانی دلش — آن نه دل باشد ولیکن منزلش
روی دل چون صیقلی شد بی گمان — عکس انوار ازل بینی عیان
گر ترا معنی دل حاصل شود — آن زمان دل در وجودت دل شود
هر که او غواص دریای دلست — صد هزارش در معنی حاصلست
ور بیک معنی نداری دست رس — دل مخوانش خانهٔ دیوست و بس
آفتاب دل چو آمد در وجود — تاب او در دیده تابش نمود
شهسواری کو درین میدان رسید — درد او را مژدهٔ درمان رسید
خاص خاصست این چنین فرزانهٔ — کو تواند برد ازینجا دانهٔ
نفس او رسته ز بند آب و گل — از صفای خود گرفته جان و دل
دل بدار الملک جان سلطان شده — جان ندیم حضرت جانان شده
مرده کان جهل او هر قدم — زنده گرداند چو روح الله بدم

وصف او از هر چه گویم برتر است
آسمان را مصطفی دیگر است

نه بعقلت زین حکایت برخوری
باز کن چشم خرد تا پی بری

در بیان توصیف عقل و فواید آن

ای بنور عقل گشته بهره مند
در همه عالم بدانش سر بلند

در ولایت خطبه ها بر نام تست
اینهمه دانه برای دام تست

کوشش عقل اندرین میدان بود
با کمال او به نقصان بود

آنکه علت گفت با معلول نی
هر چه هست از عالم معقول نی

حجت کشش عقل آگه گوش دار
تا نیاری هیچ عذری روزگار

از دری حق هیچکس محروم نیست
هر که را عقل آمد او معدوم نیست

آدم با عقل دانائی نیافت
معرفت بی او شناسائی نیافت

چون بنور علم پیدا گشت عقل
ماورای ملک دنیا گشت عقل

ور ندارد بهره زین طوطیا
از خیالش پرده سازد هوا

عقل نابینا فکندش در هوس
کز هیولا و طبایع زد نفس

حکمتش اندیشه را

حکمتش اندیشه را بسیار کرد
قدرتش بر عکس دیده انگار کرد

قرص خورشیدش نیامد در نظر
پرتوی بر روی فشاند از رهگذر

عکس او را عین او گفته عیان
خود ندانیست او زمین از آسمان

دیگران گرد حواس آنگیختند
عقل را بردار شرع آویختند

ای بجهل آوازه در کشور زده
از گریبان هوا سر بر زده

ظلمت هستی ترا در راه دین
در حجاب افکنده از راه یقین

غول غفلت مر ترا داده فریب
که ترا بالا برد گاه نشیب

از خدا غافل ز خود آگاه نی
جز خیالات مقتدای راه نی

بس کن ای مغرور عقل بیخبر
دیدهٔ حق بین نداری در گذر

همچو مرغ مانده محبوس قفس
در میان چار دیوار نفس

تا درون این رواق ششدری
همچو طفل اندر کناری مادری

دست ازین نه چنبر حکمت بدار
عالم قدرت طلب کن مردوار

تا درین مکتب گرفتاری هنوز
مانده سرگردان چه پرکاری هنوز

در میان قطرهٔ کل مانده‌ای　　از جهان عشق غافل مانده‌ای
ای هیولای طبایع نام تو　　در مضیق حکمت است آرام تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو　　شاهباز عالم لاهوت شو
قصهٔ ایام حدیث کودکان　　چند گوئی آخر از روی گمان
عارضی و ذاتی از وی شد پدیر　　هر دو را میدان الی الله المصیر
یکدو یوم اینچنین صورت نشاند　　کل شیئ هالک بر جمله خواند
یفعل الله ما یشا حکم خداست　　هرچه میخواهد کند وی را رواست
قادرست او بر وجود بیش و کم　　جمله را باشد قلم جف القلم
حاش لله قادر و واجب یکیست　　من یقین دارم ترا دانم شکی
فیض از و یابد وجود کاینات　　جمله هستی ها از و یابد حیات
جزو و کل را نزد او معلوم دان　　پس بدست قدرتش چون موم دان
چون بدانی قدرت فعال را　　علت آلت مکو افعال را
جنبش ذرات عالم سوی اوست　　قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست

گر نداری دیدهٔ احول

گر نداری دیدهٔ احول ببین　　نور حق با آخر و اول به بین
بی تغیر منعم و قهار اوست　　بی تفاوت فاعل و مختار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه　　کای همه تو جمله چندین ای همه
این حکایتها نیامد سرسری　　تا ببازی غفلت این سرسری

مقدمه در بیان تصوف و تحقیق آن

ساقیا بگذشت باد برگ ریز　　بلبلانرا ولوله برخواست خیز
درد پیسون ریختیم خم درشکست　　در قدح ریز آن می صافی که هست
ساقیا می ده که بزم آراستم　　مست گشتم وز خودی برخاستم
صبر کم جا از دل شیدا که نیست　　نام هشیاری منه بر ما که نیست
صوفیان صاف را آواز ده　　عرشیانرا شربت دستار ده
بزمگاه ما قلندروار کن　　خاک ره بر دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن　　خاکیانرا آتشی بر آب زن
ساقیا می ده که جان نو دهد　　بر رهی شو دیده داغ نو نهد

مست کن پروای هشیاریم نیست | این نمایشها که پنداریم نیست
چارسوی نیستیم آباد کن | از غبار هستیم آزاد کن
چون بلند آید رهت اسم | خاک پای صوفیان کن فهم
آنکه در ملک تصوف عز مست | همچو مه اندر رکین عالمست
هیچ راه از تصوف بیش نیست | چار حرف اندر تصوف پیش
توبه صدقست و پس شرط وفا | پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش فقرست و صدق افتقار | آخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی | جان فدا کن تا درین منزل رسی
صاف کن دل اولت از خیر و شر | پس بنه خوی طبیعی را ز سر
آتش اول زن صفات خویش را | پس هوای نفس کافرکیش را
صاف شو با حق نهان و آشکار | صوفیان صاف را این است کار
چون کلیم الله درین راه مخوف | با صفای سر خود پوشیده صوف
رسته از بند دو عالم پای شان | در صف اول بهشت است جا شان

چون مصفا و مهذب

چون مصفا و مهذب گشته اند | حضرت حق را مقرب گشته اند
از حجاب خود کرامت یافته | شاهراه استقامت یافته
در ارادت گشته حکم خدا | نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود گشته خلاص | فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل بیناشان بحق رهبر شده | از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت میروند | فارغ از بار ملامت میروند
هر که امروز آیتی بر خود کماشت | سر برآورد از گریبان که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست | ره بدعوی برده هر صورت پرست
ذره کردار نه صد گفت گوی | آبروی خویش کرده رنگ و بوی
صورت اندر صوف و معنی با صفا | رخصت اندیشان راه مصطفی
سر این شاه رو معنی روزگار | در یکی بینی میان صد هزار
راه دور عین با خویشت این | تا نه پنداری که درویشیست این
شرح این معنی مپرس از بوالهوس | موج این دریا همه خونست و بس

بوالعجب دریای بی ساحل نگر
کشتی و ملاح نه مشکل نگر

قطره های ابر خونباران ازو
صد نهنگ آدمی خوار اندرو

آن بغوّاصی درین دریا سزاست
کز ازل او را عنایت پیشواست

باد اگر بر روی آب آرد خسی
گوهر دریاش کی خواند کسی

حکایت بر طریق تمثیل

آن شنیدستی که روز بایزید
کرد ازین معنی یکی نکته پدید

از میان جمع مرد خودپرست
چون شنید این حرف را از جای جست

گفت من عمری درین غم بوده ام
روز کم خورده شبی نغنوده ام

گرچه طاعت کرده ام بسیار من
نیستم واقف برین اسرار من

موی موی از کارهاش کافتم
زانچه میگویی نشان کم یافتم

پیر بسطامی جوابش داد و گفت
خودپرستی کرده اندر نهفت

گر کنی طاعت دو صد سال دگر
تا تو در بند خودی سودا شمر

خواجه در بازار پنداری هنوز
مبتلای ریش و دستاری هنوز

رو قفا میخور نهان

رو قفا میخور نهان و آشکار
کز قفا خوردن ببینی روی یار

بوالهوس چون در حجاب خویش بود
این سخن بر جهل او [illegible]

گر بدین دریا رسیدی هر خسی
خود نبودی قدر این گوهر بسی

مذهب مردان بود جان باختن
با بلای هر دو عالم ساختن

خوب گفت آن مقتدای اهل دل
عشق بازی نیست کار آب و گل

سروری باید ترا گردن متاب
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

بنده شو آزاده این راه را
تا بیابی قرب این درگاه را

در بیان پیر

باغبان باید نهال را نخست
زانکه خود رو از زمین نیکو نرست

علم تحقیق از دل آگاه گیر
شارع شرع رسول الله گیر

در طریقت رهبر دانا گزین
زانکه ره دورست ره زن در کمین

رهبری باید بمعنی سربلند
از شریعت وز طریقت بهره مند

اصل و فرع و جزو و کل آموخته
شمع فعل از نور علم افروخته

ظاهرش از علم و کسب باصفا | باطنش میراث دار مصطفی
پیر دنیا و مریدان خس بود | مرد عارف را اشارت بس بود
خود مرید مرد راه معنوی | همچو دُر است در صدف گر بنگری
هر که را دست عنایت برگرفت | روز اوّل دامن رهبر گرفت
هر که در زندان خود را ئی فتاد | بند او را سالها نتوان گشاد
هر سواری که عنان افکند سست | در سر آمد مرکبش کام نخست
ای سلیم القلب دشوار است کار | تا نه پنداری که پندار است کار
پست گشتی چیست دعوی بلند | پیر گشتی این عمارت تا بچند
گنج خواهی در خرابه گام زن | آتش اندر بیخ ننگ و نام زن
هر گیاه برگ نوای بینواست | بلبلان دانند کین رمز از کجاست
آفت راه تو دیو نفس تست | دیده بر بند از خیال خود نخست
بگذر از شبهه حلالش هم مده | خواب خور را همچو گفت اندر سپر
گر تو خود را از دو عالم گم زنی | پای بر فرق بنی آدم زنی

تمثیل اندرین معنی

طالب را در دل آر این سخن | گم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود داشتی | نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانهٔ را دید مست | بر لب دریا فتاده گشته پست
عقل او رفته خرد بگریخته | زنده که با مرده کیش آمیخته
دلق او چون صورت او محقّر | قول او چون فعل او نامعتبر
چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد | نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگرچه زیر خاکست این گم | از چنین شوریده حال بهترم
چون نکرد از دیو نفس خود حذر | سوی آب آمد چو باد از ره گذر
موج آتش دیده و بی آب نمود | چون نبودش آشنا زودش ربود
دست و پای زد چو آب از سر گذشت | مرد خودبین از همه نومید گشت
گفت ای مغرور نفس خویشتن | بندگان را کم مبین گم مزن
بر مزاج عشق خوش کن خویش را | بهتر از خود دان سگان کوی را

تا ترا نفس گران جان پیشواست   آرزوهای سبکروهان خطاست

دربیان قواعد سلوک و مقامات آن

ای بدآموز دبیرستان عشق   جهد کن تا کردی الجدخوان عشق

تو بنفس خفته مشغولی همی   باش با حرف خدائی یکدمی

گرچه اولین حرف یکتا شوی   الجدی تحقیق را دانا شوی

علمهای اولین و آخرین   اندرین تخته است اگر خواهی ببین

ای طبیعت را معلم ساخته   رفته برکار نا پرداخته

گر گذاری حرف و در معنی رسی   وانگهی دانی که بحری یا خسی

ای بلند آوازه پست افتاده   در ره دین خودپرست افتاده

در قفای تست سیلاب اجل   برکش از آب و گل این شیخ اجل

مرغ زیرک باش و بیرون پر ز دام   تا نگردی پای بند اینمقام

منزلی خواهی که باشی برقرار   اولش بنیاد باید استوار

گر بنای خانه ات محکم بود   چون کهن گردد خرابی کم بود

دربیان توبه و مراتب آن

چون ترا در کوی دین آمد گذار   توبه را بنیاد آن منزل شمار

توبه چبود خود پشیمان آمدن   بر دری حق نومسلمان آمدن

حلقه گشتن بر دری عجز و نیاز   عذرخواهان آمدن در کوی راز

نفس را محبوس خود پنداشتن   عقل را چون پاسبان بگماشتن

بندهٔ حق بودن و خوش زیستن   در امید و بیم خود نگریستن

عام را توبه ز کار بد بود   خاص را توبه ز یاد خود بود

گفتگوی گر درین ره پیشواست (گفتن الگو کاندرین)   توبه کن از هرچه او غیر خداست

توبه بگذار و ز توبه توبه کن   روشن است اهل ورع را این سخن

چون مقام توبه را آراستی   باز یابی شاه راه راستی

یکدم از یاد خدا غافل مباش   در غم و اندوه آب و گل مباش

کم نشین در صحبت هر نیک و بد   تا بیابی معدن مقصود خود

گفتگو کم کن برای نام و ننگ   جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ

ملک دنیا با همه عیش و طرب / آن حق است زانهم حق الطلب
جز بحق منکر نهان و آشکار / این بود شرط دلی پرهیزکار
دام دنیا چون برافکندی ز پیش / بس بتیغ زهد بگسل بند خویش

در بیان زهد

زهد را کی هیچ و بنیادی لطفی / هم دل و هم دست میباید تهی
شرط زهد این باشد ای داننده مرد / کز دو عالم دل تهی یکبار کرد
زهد چون شمعست دل پروانه است / زهد اساس کار هر فرزانه است
عاشقان کز خود قدم برداشتند / زهد را کمتر مقامی داشتند

حکایت اندرین معنی

گفت با شبلی جوان راز جو / زهد را معنی چه باشد باز گو
گفت ای مسکین مرو بیرون منش / زانکه جز غفلت نمی بینم فنش
چیست این دنیا نهان و آشکار / ذره ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست / غفلت محض است کار سرسریست

در حقیقت زهد را

در حقیقت زهد را معنی بدان / کز دو بیرون نیست کار این جهان
آنچه هست از نیک و بد گر زان تست / با کم و بی بیش رسانیدن نخست
زهد اگر در قسم خود داری مکن / این نه کار تست بیکاری مکن
گر بود زهد تو در قسم کسی / ریشخند آری بروی خود بسی
ور نداری بهره از هرچه هست / گر بکوشی ذره ناید بدست
زهد کن از زهد خود بشنو سخن / ور نه مغروری بزهد خویشتن
زهد تو چون اختیار نفس تست / اختیار نفس کی باشد درست
هر که راجولان درین میدان بود / نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقام برترست / کز خدا هر دم پیام دیگرست
راهرو اینجا چه قطب استوار / اختیارش گشته حق را اختیار
گر بگیرد ملک عالم زان اوست / ور گذارد جمله در فرمان اوست
هر که را بخت اینچنین یاری کند / بر درش دولت چنین زاری کند

در بیان صبر و ثبات آن

صبر با مرد … را اگر چه … ست	تا تواند بر دری شادی نشست
گوشمال نفس تو صبر است بس	جوهر عقلست بو الهوس (فرای)
صابراند صبر بودن مشکلست	این سخن کی لایق هر غافلست
مرد عامی چون زکار آگاه نیست	کم مرا او را صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شده مردان خاص	لیک از درگاه حق جسته خلاص
صبر ازین برتر ندارد هیچکس	آدمی را حد صبر اینست و بس

در بیان فقر

صبر باید در همه رنج و بلا	تا بملک فقر گردی آشنا
چون صلای فقر در مجلس دهند	طوطیان گفتار و مرغان پر نهند
فقر سر دفتر بود نابود را	فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اول منزلست	هر چه جز حقست در وی باطلست
جان لباس فقر دارد در فنا	که بود در فقر فخر اینک غنا
فقر زهد نفس باشد اتفاق	لقمهٔ خوانش همه مرّ المذاق

گر نه فقر از هر علم

گر نه فقر از هر دو ره بیگانه نیست	پس سواد الوجه فی الدارین چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست	مرد این ره را سری اغیار نیست
فقر از اندیشهٔ دنیا و دین	ایمن از حرص و هوا و کبر و کین
آن جوانمردان که ره پیموده اند	در بلای فقر شاکر بوده اند

در تحقیق حمد و شکر و معانی آنها

حمد و شکر حق ندارد هیچکس	حیرت آمد حاصل هر شکر و بس
تا نه بینی شکر خود کان کافریست	غایب اندر شکر شو کان شکر نیست
راست رو چون نعمت آدت	شکر نعمت طاعت آمد نه گناه

حکایت در طرز تمثیل

آن یکی با حق بگفت اندر نهان	کای پدید آرندهٔ هر دو جهان
ای مرا از زن و فرزند و جفت	چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمت روز نخست	هم دو باره نعمتم از لطف تست
پیک حضرت دادش از یزدان پیام	گفتش این بود شکر از تو مدام
چون تو در راه یقین بشناختی	شکر نعمتهای حق بشناختی

در بیان خوف و رجا

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست — مرغ بی پر را بپر اندر خطاست
بنده میباید که در امید و بیم — نامهٔ بیچاره‌گی خواند مقیم
زین دو باید مرد را خود تکیه گاه — گر یکی گم شد فرو ماند ز راه
مرد از امید گردد بی ادب — بی ادب سیلی خورد در روز و شب
بیم اگر ز اندازه بیرون میشود — مرد را از غم جگر خون میشود
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل — وحشت انگیزد میان جان و دل
آنچه حالتهاست بااین در همه — نیک بودی گر نبودی آدمی
هر کش از بارست بارش کاهلست — شاخ امید تو هم از عاقلست

تمثیل اندرین معنی

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال — هر گزت خندان نه بینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم — سوگوارم هست جان پر غمم
پیش در ارم منزل دور و دراز — زیر هر گام دو صد شیب و فراز

حلقهٔ در بازوم

حلقهٔ در بازوم بسیار من — نیستم واقف ز سر کار من
عالمی را خون شده جان و جگر — از قبول و رد کس نامد خبر
ره روا بهر گلی صد خار کش — امتحان کردن ترا چون نیست خوش
رخ بنومیدی نمیباید نهفت — آیت لا تقنطوا بهر چه گفت
لطف او در عین قهر او ببین — این بود امید ارباب یقین
رهروان گر طبل شادی میزنند — از دری قل یا عبادی میزنند
از یقین اول مقام آمد رضا — ما کجا و سر این معنی کجا

در بیان رضا و تسلیم

از رضا خود نیست برتر منزلی — کو کجا این میدان ندارد هر دلی
اختیار خود بنه با او نخست — پس میان اندر رضا بر بند چست
تا که از علم حقیقت غافلی — از چنین دارا[illegible]ب بیحاصلی
چون نه فارغ ز اندوه جهان — کی شوی دانای این حرف نهان
چون ز حق کردی رضای او طلب — حکم او را هم رضا ده روز و شب

گر رضای خویش میخواهی خطاست — چون تو راضی گشتی زو او هم رضاست
در طریقت منزل اعلاست این — منتهای جاهدوا فی الله است این
زهر ناکامی همی خور بی گله — هر گدای را کجا این حوصله

در بیان توکل و معانی آن

تکیه بر امید و بیم خود مدار — فضل حق را دان پناه غم مدار
چون تهی از غیر حق بر تافتی — نقد اسرار توکل یافتی
این بنا را هر که میخواهد ثبات — مرده باید بودن او را در حیات
در پی تدبیر نفسانی مرو — بی خدا در هر چه میدانی مرو
روز و شب سودای نیک و بد کنی — خود پرستی چون حدیث خود کنی
سوزش امروزت اگر داری خبر — از غم فردا مخور خون جگر
این گره بگشا اگر پیوند تست — زانکه این پیوند کلی بند تست
بنده باش و هر چه آید رد مکن — جز رضا دادن طریق خود مکن

اشارت در بیان حال و ثمرهٔ او

مرحبا ای شهسوار

مرحبا ای شهسوار تیز گام — چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال — کوی معنی را همی بر سوی حال
ای گل خندان سر از غنچه برآر — باد نوروزیست ابر نوبهار
خار غم بیرون کن از پای امید — چون نسیم صبحدم دادت نوید
عاقلا جام حیات آمیز بین — حالت مستان شور انگیز بین
کار خود کن ای اسیر خود فروش — عالم دیوانگانست این خموش
از سر تنگ شکر دور ای مگس — رمزها هم مزه دانند و بس

در توصیف محبت و نتایج آن

هر که بر نطع محبت راه یافت — هم چو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه دار این گهر را معدنست — آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هر که را در بر گرفت — خاکپایش را فلک بر سر گرفت
بلبلانه لاف مطلق میزند — روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول بر آمد گفت گو — ورنه خاک را که داد این آبرو

گر نه این نوبت ز اول دم زدی / پور عمران رب ارنی کم زدی
هر که او از خود بکلی وا برست / آمدش دُر زان دریا بدست
در محبت جستجوی خود خطاست / زانکه سر حد بیابان فناست
چون محبت تیغ وحدت بر کشد / سر نه بیند هر که اینجا سر کشد
چون محبت فارغ از ما و منست / هر که خود را دوست حق را دشمنست
هر کرا تیغ محبت سر برید / در فنای قرب او ادنی رسید
خون بهای او بجز دیدار نیست / هر دو عالم را درین ره کار نیست
از محبت بر دری محبوب شو / طالب دیوانه و مطلوب شو
با ضیای دوستی خود رو بدوست / دوستی را غیر دان آنجا که اوست

در صفت شوق و اسرار او

شوق شهباز محبت را پرست / در حریم قرب جان را رهبرست
شوق دارو خانهٔ اهل بلاست / کلبهٔ پر نور مشتاق خداست
دوستی بی شوق نپذیرد کمال / زانکه بی چوگان نشد گوی مجال

سالکان را در حقیقت

سالکان را در حقیقت هر زمان / همت بخشد خداوند جهان
گر چه هر دم عرش را پهلو کنند / اشتیاق قرب قرب او کنند
در طلب با او نهایت ناروا است / زانکه مطلوب همه منتهاست
از می شوق آنکه جوشد جام او / در جهان با خود بود آرام او
هر چه غیرست از میان بیرون شود / پس امید از بیم مرد افزون شود
مجلس بخشایش آمد این بساط / عشقبازان را مقام انبساط
مایهٔ سودا ازین بازار خواست / پس کلیم الله ز حق دیدار خواست
چون ازین نسیم چمن پیدا شود / بلبل جان در قفس گویا شود
آنکه صاحب حال باشد نام او / با جناب حق بود آرام او

در بیان انس و قرب

آنکه او را انس با ذات خداست / بحر تمکین است و غواص بقاست
سالک از اول چو حب شد نامقام / انس او طاعت بود و ذکر مدام
نور حق پیداست لیکن غیبتست / دیدهٔ حق بین بباید از نخست

حال بی حالیست اینجا باز بین   بس بر آ با جان جانان هم نشین
از حجاب نفس ظلمانی برآی   تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب اندر آسمان پیدا نمود   چشم نابینا نمی بیند چه سود
ای که چشمت را بمعنی نور نیست   نزد حق شو حق ز بنده دور نیست
او بما از ما بسی نزدیک تر   داند آنکس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب بعد داری نفس   دانکه این علت همه بارست و بس
وان همه مغزست و آنجا پوست نیست   دوست را پروای نام دوست نیست
قرب حق دوری تست از بعد خویش   بی زیان خود نه بینی سود خویش

در بیان قبض و بسط

در محبت چون زدی گام نخست   قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بری جانان رسد   بیدلان را مژدهٔ درمان رسد
شگفته گلهای باغ خوشدلی   روی دل را کرده زانده صیقلی
دل ز شادی چون شود مست و خراب   نفس را بوی رساند زان شراب

شرط باشد هر که

شرط باشد هر که می گیرد بدست   خاک را از جرعه سازد نیم مست
نفس را این جرعه آرد سرخوشی   دست بردارد ز بهر سرکشی
غیرت عشقش بگیرد پیچ و خم   آن همه شادی بدل گردد بغم
قسم او گردد ز باغ روزگار   هر گلی را در جگر صد گونه خار
نفس و دل را باشد اینمعنی بدان   مرغ جان را برتر آمد آشیان
راست پرسی اینهمه هستی تست   وین همه درد سر از هستی تست
این سری پر درد را گر آگهی   در بیابان فنا کش وارهی

در بیان فنا و بقا

نیست حالی آنکه اهل دلست   شاه راه عاشقان کاملست
جان عاشق دوست را طالب شده   نور حق بر هستیش غالب شده
فعل حق دست مجاهش تافته   نفس او ترک ارادت یافته
پرتو ذات و صفات کبریا   کرده او را غرقهٔ بحر فنا
تیغ وحدت رانده بر هستی او   برده او را بیخود از مستی او

نیستی بر نیستی افزوده بس / هم بخود هستیش داده هر نفس

از خم وحدت کشیده بیدرنگ / خلعت هستی او چون هفت رنگ

شور عشق افتاده بر آب و گلش / نه غم دنیا و عقبا بر دلش

کفت [illegible] مرد کامد درین ره کامل است / نیستی را هستی هستی منزل است

ره مجو [illegible] فت ای غریب هر دری / جهد میکن تا ازین ره بگذری

چون فنا کردی فنا را در فنا / از بقای حق رسیدی در لقا

دربیان جمع وتفرقه

ای اسیر خود حجاب خود تویی / پاک شد راهت چه از گرد دویی

جان چه پروانه است و چون شمع تن / وانگهی در بزم وحدت جمع باش

یکدل و صد آرزو بس مشکلست / یکمراد تست بس بود چون یکدلست

هر که در اول پریشانی کشید / زود بنیاد هوس را برکشید

جان عاشق جمع در عین فناست / مرغ آزادست با یار آشناست

تفرقه در بند کی پیدا بود / زانکه بازارت پر از غوغا بود

تفرقه زافعال

تفرقه زافعال حق آید پدید / جمع کرد و چون باوصافش رسید

دربیان تجلی واستتار

پردهٔ راه تو هم اوصاف تست / پرده های خویش [illegible]

دل چو از سودای نفسانی برست / بر سری تخت تجلی خوش نشست

چیست انوار تجلی را نشان / آنچه در سر تو آید بی گمان

وهم و فهم آنجا نگنجد هم خیال / نه عبارت را درینمعنی مجال

که گشاید کنج افعال و صفات / که نماید پرتو انوار ذات

دربیان ترک و تجرید

چیست تجرید از علایق پاک شو / در ره آزادگان چالاک شو

همچو مرغان بستهٔ دانه مباش / مبتلای خویش و بیگانه مباش

چون گل خندان برون زپوست شو / گر ترا معنی تجرید آرزوست

در لب دریا بغواص نگر / کو به تجرید آورد چندین گهر

چون مجرد شد زنقد و نسیه / کو برآر از نه فلک یکباره گرد

کم زن ای دل گر همی خواهی کمال   سرّ این معنیست الفقر بابلال
هر که در تجرید مرد فرد نیست   در طریق اهل معنی مرد نیست
مرد فرد از نور معنی بهره مند   نه قبول و ردّ خلقش پای بند
عرصهٔ میدان او را حال نه   دید او را دیدن افعال نه

در بیان وجد و جذبه

مرغ وجد از آشیان حق پرد   همچو برق آید بزودی بگذرد
بلبل جان از قفس پران شود   که بخندد مرد که گریان شود
که جمال دوست بردارد نقاب   که جلال عزتش گردد حجاب
جذبهٔ حق در رباید از خودش   تا بعلیین برآرد مسندش
این سخن چون همدم طالب شود   گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محبوب خودست   اندرین ره مشکل اول خودست
وانکه غالب شد برست از دام خویش   در حریم قدس گرد آرام خویش

در بیان سکر و مستی

حال مستی دار ملک

حال مستی دار ملک ابتلاست   مهره ها در ششدری بازی دغاست
چون بیارایند بزم انس را   برکشند از دام صید قدس را
می دهند او را ز جام نیستی   تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد   تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشان گشته   حالتش دعوی سبحانی کشد
خستهٔ این خنجر خونخوار بود   آنکه بردار بلا بردار بود
این محل آفتست و جای بیم   صد هزار اینجا بیکساعت دو نیم
هستی خود را ز هستی ره زده   لیس فی الدارین غیر الله زده
گر بدانی عین نادانیست این   منطق الطیر سلیمانیست این
اهل دل را حالت مستی بود   رهرو جان را ز حق هستی بود

در بیان نفی و اثبات

محو کن نقش خود از روی ورق   تا بخوانی آیت اثبات حق
هر که او خود را ز کار خود نیافت   سرّ او در عین کار اثبات یافت

ای حسینی قصه را کوتاه کن　　بی حسینی عزم این درگاه کن
حاصل ادبار و دولت هم تویی　　نور حق پیداست نامحرم تویی
ای به پستی مانده از بالا مپرس　　تیغ لا نا رانده از الا مپرس
از کمال خود چه باشی پای بند　　آخر از نور یقین شو بهره مند

در بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین

عقل فرزانه چو هست همنشین　　باز بان نکته علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش نخست　　خود ببینی آنچه دانستی درست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود　　آنچه پنهان خوانده پیدا شود
سرّ وحدت را ببینی بیگمان　　عین عین آنجا فزون شد [illegible]
آنکه در بحر حقیقت راه یافت　　گوهر عین الیقین آنگاه یافت
از دو کون آزاد گشت از خود برست　　مرغ او بر شاخ آزادی نشست
گنج علم و عین او داد نشان　　[illegible] شد نزد او دامنگشان
گنج حق را جان پاک او امین　　[illegible] بود دیباچهٔ حق الیقین

خاص را علم الیقین خاص خاص　　دیده در عین الیقین خود را خلاص
منظر حق الیقین بالاترست　　این سعادت انبیا را درخورست

در بیان مقام وقت

گر حقیقت پرسی از حق الیقین　　در مقام لی مع الله باز بین
چون بوقت آینه صاف شد ز زنگ　　رو نماید صورت انس و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند　　که غم ماضی و مستقبل خورند
آنکه او در وقت خود بودش نظر　　وصف حالش گشته ما زاغ البصر
تا تو با وقتی ز کار افتاده　　وقت اگر با تو بود آزاده
وقت اگر با تو نماند حال تست　　باز یابی نقد وقت خود درست
نیست وقت حال را چندین درنگ　　زین سبب گردد دولت هر گونه تنگ

در بیان تلوین و تمکین

ای مسافر تا بهر سو راه هست　　یوسف تو همچنان در چاه هست
از دو رنگی چون تو [illegible]　　زان عزیز مصر تمکین نیستی

از خرابات فنا سود این بود / حالت مستان همه تمکین بود
خورده از مستی شراب خوشگوار / استقامت یافته در عین کار

در بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ نام خویشتن / بسته خود را بدام خویشتن
در نگنجی با خود اندر کوی او / گم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین حرف دور / طاعت باید اگر داری حضور

حکایت اندرین معنی

ره روی ناگه به نزد بایزید / چون بیامد خانه را در بسته دید
حلقه در زد که مرغ دام کو / رهبری عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت ای روشن روان / سالها شد می بجویم زو نشان
در همه عمر آرزوی او مراست / بایزید اندر همه عالم کجاست
من لبی جستم به پیدا و نهفت / کز نشان بایزیدم را نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند / قدم [illegible] خود ز خود آسوده اند

با تو گویم در رهش

با تو گویم در رهش چون آمدن / همچو مار از پوست بیرون آمدن
گر بدو پیوندی از خود درگذر / با نشان تو تا ازو یابی خبر
علت بس مشکل آمد بود تو / ور نه چند است از تو تا معبود تو

تتمه در صفت سماع و اهل آن

صبحدم بر کف نهادم جام عشق / تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم بیامد دامنش / چون شفق در خون [illegible] پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست / چون الف خط در گوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد / بلبلان را مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف دوست / اهل مجلس را برون برده ز پوست
هر یک از مستی نوای ساخته / غلغلی در عرش و فرش انداخته
گرد هستی ها ز دامن رفته / پای همت در دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود / رهروان غیب در عین شهود
حاظران جمع یکرنگ آمده / شیشه اغیار بر سنگ آمده

حاجیان کعبهٔ صدق و صفا / بسته احرام از بیابان وفا
در حریم انس مرغان حرم / کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام از سماع / حال بی حالیست هنگام سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال / هست نفس مرده را این قیل و قال
صد هزار آشفته اینجا مرده است / مبتدع را اینسخن در پرده هست
نه سماع اندیشهٔ طمع و هواست / تا برون نائی ز هر دو کی رواست
چون در آید با تکلف رد مکن / حالت مستان بجد خود مکن
مجلس خاص است جای عام نیست / پخته باید که کار خام نیست
هر گدایی کی شود مرد سماع / پاکبازان را بود در سماع
تا بر عنایی نکوبی دست و پا / زانکه این فسق است در راه خدا
جان محبوس تو در زندان تن / صحبت ناجنس کرده ممتحن
در سماعش مژدهٔ جانان رسد / بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح بهر هر محجور نیست / لایق او جز دل رنجور نیست

این طریق پاکبازان

این طریق پاکبازان خداست / نه محل زرق و تلبیس و ریاست
عالمی بنشسته در سودای او / پاک از اینها گوهر دریای او
این گدایانی که بینی بی خبر / خود پرستانند از اینها در گذر
مرد معنی را طلب کن زینهار / اهل صورت را نباشد اعتبار
وین همه جغدان این ویرانه اند / از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویشتن بر بافتند / حاش لله کی نشان نایافتند
خرقه ها را دام لقمه ساختند / بهر نان دین را بدنیا باختند
از برای نام رفته ننگ شان / خصم شان روز قیامت جنگ شان
رسم عادت را ادب پنداشتند / مذهب مردان حق بگذاشتند
دور از این صورت نمایان گدای / گر بمعنی باشدت راه خدای
دامن یک بندهٔ آزاد گیر / از چنین این سخنها یاد گیر
بر دری دل معتکف باش ای پسر / یاد میدارم من این پند از پدر
جهد میکن تا بگوش معنوی / آنچه من گفتم تو از خود بشنوی

اشارت در ختم کتاب

ساقیا جام صبوحی در خورست / کز می دوشم خمار در سرست

وقت آن آمد که با آب و گلی / در هوایش مسجد سازی دلی

خیز تا یکدم دو جیحون در کشم / خط آمی در ربع مسکون در کشم

قیل و قال ما ندارد رونقی / بحر میدیدی در افکن زورقی

گر همه دریا بدین زورق خوری / شرح این کشتی بپایان نبری

چون نه دریا ماند و نه زورقت / گوهر لخت محیط مطلقت

عالم از دل پیدا به بین همه / طالب دریا در و ساحل همه

عالم پیدا به بین اندر همه

رطل بستان لبالب باده ده / پس سقیهم ربهم آوازه ده

ساقیا می ده که این افسانه بود / هر چه گفتم وصف آن خمخانه بود

که فتوح بی تکلف میرسد / در دلم ملک تصرف میرسد

گشت میکردم درین راه مخوف / تا خبر یابم ز سرحد وقوف

آنکه از توفیق حق میساختم / جز تحیر منزل نشناختم

چون بدستم

چون بدستم گردی حیرت بر نشست / پس یقین کردم که خاموشی بهست

آنچنان میساختم این نامه را / مصلحت نامد شکستم خامه را

رباعی خواجه معصوم

رباعی

خوش آنکه رسید کان سهو رقم / چون در نظر آورند این طرفه رقم

هر سهو و خطا که جسته باشد ز قلم / شویند باب عفو و باران کرم

با تمام رسید باختتام انجامید

نسخهٔ میمونهٔ مبارک

مسمی بکنز الرموز

من تصانیف

حضرت

امیر حسینی سادات

سنه ۱۳۱۱   سنه ۱۳۱۱

فمن کلب کلب کلبو به کات سنگ نون بنگ حسینی حول

انت ولی فی الدنیا والآخره حرره ... حضرت سلطان ... احمد ...

کو فزرق

صورت حل رجال الغیب اگر خواهی بدانی که بکدام طرف میباشند
بدین نقش ها نظر کن خواه رجوع نمایند و اگر چه نکردن و ضرور بطلب دعا
که بجهت خیر نوشته شده بخواند سه مرتبه اول سه مرتبه صلواة بر محمد صلی الله علیه
و سلم بعد دعا را بخواند

مشرق

۷	۱۴	۲۲	۲۴

میان مشرق و شمال

۶	۲۱	۲۸	

اصل میان شمال

۸	۱۵	۲۳	۳۰

گوشه میان شمال و مغرب

۵	۱۳	۲۰

اصل میان مغرب

۴	۱۲	۱۹	۲۷

گوشه میان مغرب و جنوب

۲	۱۰	۱۷	۲۵

اصل میان جنوب

۳	۱۱	۱۸	۲۶

گوشه جنوب و مشرق

۱	۹	۱۶	۲۹

این کتاب از مال خالص عبدالرحمن میباشد
هر کسی دعوا کند دعوا او باطل و بی تحقیق میباشد
عبدالرحمن

خانه روشن ... اعتمادی نیست بر عمر ... نیست ... یا الله ...

هذا کتاب زاد المسافرین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اول تو ورای اول — حیران ز تو انبیای مرسل
ای برتر از آن همه که گفتند — آنها که گهر بدیده سفتند
آنجا که توی چو من نشاید — کس محرم این سخن نیاید
ای برتر از آنچه برتر آمد آمد — هم نور تو با تو در خور آمد
هست اول و آخر استعارت — ای برتر ازین همه اشارت

بیرون ز همه

بیرون ز همه فراز و پستی — هستی نه بگفت ما که هستی
بالا و نشیب غایت ماست — بیرون و درون حکایت ماست
ای آنکه گمان خلق پس و دور — حلوای تو از پر مگس دور
هستی تو و این همه بیان هست — در دانش ما نیامد آن هست
عقل از کرم تو یک نظر یافت — تا از پس و پیش خود خبر یافت
انگور و خویشتن ندانند — از هستی تو چه قصه خوانند

حضرت امیر حسین علیه الرحمه میفرمایند

از امر تو مفرد و مرکب
با علت اولیه مرتب

علم تو محیط بر کم و بیش — بانقص تفاوت همه پیش
عقل از سر این سخن چنان دور — کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرت ای خدای عالم — سرگشته همیشه روح اعظم
گویند مسبحان افلاک — سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفه معلاست — سرگشته ربنا ظلمناست
ذریت او که ذره زویند — در معرفت سخن چه گویند

احمد که خلاصهٔ وجود است / لا احصی گوی در سجود است

هر طایفه بگفت و گویی / وقف شده زنار مویی

قومی که درین طرف کاهند / سرگشته دلان لا الهند

هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان

در مسجد و خانقاه و محراب / شربت تو خوانده اند اصحاب

قومی ز غم تو در مناجات / جمع ز پی تو در خرابات

هر چند نهان و آشکارند / این گفت و گوی با تو دارند

گر سجده برد مغی در آتش / دارو ز تو نعل خود در آتش

محراب بود اگر کنشت است / او را چه گنه که سرنوشت است

توحید تو گوید از همه باب / سرچشمهٔ تو کجا خورد آب

ترسا که زند همیشه ناقوس / چوبک زن تو شود بناموس

او را همه نام تو نشانست / آن دیر و صلیب او بهانست

هندو که همیشه بت پرستد / هر صبح و عات میفرستد

جز یاد تو نیست

جز یاد تو نیست بر زبانش ۲ / زنار وفاست در میانش

این جمله ز دین و ملت خویش / جز تیر غمت ندیده در کیش

مرغان چمن بهر صباحی / خوانند ترا باصطلاحی ۱۲

چون فاخته هر که در جهانست / کوکو زن تو به بوستانست

از گوش یقین شنیدم آن / توحید تو از جماد و حیوان

فی الجمله همه ترا طلبکار / لیکن ز تو کس نشد خبردار

آن ذره که در هوای هستیست / وان جزو که در حضیض پستیست

هر کس به ترانه‌ای درین کوی / دستان تو میزند بهر سوی

اندیشه بتو چه ماند آخر ۲ / تا جز تو ترا که خواند آخر

آنجا که حریم بی نیازیست / اندیشهٔ ما خیال و بازیست

آنکس که درین تفکر افتاد / در دایرهٔ تحیر افتاد

درّی که بجان نمیتوان سفت / هی هی بزبان کجا توان گفت

حرفی که رود ز راه تقلید / خرسندی طبع دان نه توحید

این نکته بحرف در نگنجد / واندر صفت بشر نگنجد
حقا که ازین قیاس موهوم / معلوم نشد که چیست معلوم
بر تخته ازین خیال هر کس / اسم و صفتی رقم زند بس
زین بیش مجال دم زدن نیست / جز سوختن و فنا شدن نیست
قوم که خیال بیش دیدند / در آینه عکس خویش دیدند
الحق به غرور داده خود را / بنیاد قوی نهاده خود را
همواره بگرد خود تنی تو / انگشت بمعرفت زنی تو
کو معرفت و کجاست معروف / تا کیست بعارفیش موصوف
ای از هوس آستین فشانده / سر در زبر سپهر مانده
بنشسته که در حضوری / نزدیک نه‌ای تو بلکه دوری
ای بی‌خبر از چه بوالفضولیست / وصف تو نه ظلومی و جهولیست
در آینهٔ دیده هوا را / گویی که شناختم خدا را
او را چو همیشه که تمامست / گستاخ مشو که کار خامست

ذاتش صفت

ذاتش بصفات خویش موصوف / بی معرفت تو بود معروف
کامل بکمال قدرت خویش / بیش از صفت تو بی‌کم و بیش
او را همه صفات میخوان / لیکن صفتش همه یکی دان
تغییر صفاتش از من و تست / تا عقل شد آمدن کنون سست کند
او راست یگانگی مطلق / با هر صفتی که دارد الحق
این جمله صفت که کردم ثبت / میدان همه نه تغییر ذات
اینجا که تویی دوی نیاید / آنجا همه جز یکی نیاید
بشنو تو پسر ازین حالت / علم جدلست قیل و قالت
پندار خود از میان برآور / توحید تو شرک تست هشدار
علم که خدای دان شوی تو / اینست کجا بهی روی تو
آن علم طلب که با تو ماند / اندم که ترا ز تو رهاند
آن علم فریضه تا نخوانی / تحقیق صفات حق ندانی
ای طبع هوا معلم تو / تا کی لم لا اسلم تو

خود را بگزاف کرده کرم / آخر ز خدا نبایدت شرم

از خود بخدا مرو بتاویل / تشبیه مکن بوجه تمثیل

زنهار بحجت قیاسی / غره نشوی بحق شناسی

[illegible]

ای خام طمع زره چه جویی / گستاخ مشو بخیره رویی

ای در شش و پنج زرق سالوس / در ششدره جهات محبوس

از ما و منِ تو بی نیازند / حلوا ز پی مگس نسازند

بنشین ز پی کلی دیده بر دوز / از درد و فراق خود همی سوز

محنت زده فراق یاری / از بی خبری خبر نداری

ماتم زده خموش بنشین / با چشم و زبان و گوش بنشین

عاشق چو نیافت هیچ آرام / مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی / جز خون جگر غذا نخوردی

پرسید یکی که چیست حالت / گر گریه نمیشود ملالت

از پیر چنان ندا

از پیر چنان ندا شنیدش / گفت از غم آنکه کس ندیدش

منزل چو پدید نیست در راه / این قصه نمیشود کوتاه

از دیده همیشه اشک بارم / تا گم شود از رهش غبارم

چون گرد من از میان برفتند / آنگه همه گفتنی بگفتند

نامحرم این حدیث ماییم / آوخ که بخویش مبتلاییم

مشکل سخن عجب شماری / باریک نمط ظرفه کاری

از پیش پسند جلوه پویان / سبحانک انی انت گویان

گوینده سخن دوران ایام / کان قطب زمانه پیر بسطام

گفتا ز قفس چو پر فشاندم / مرکب بسریر عرش راندم

بانگی بزدم که چیست حالش / ما را خبری ده از وصالش

از خانه خبر ندیده ام من / اینجا بنشان رسیده ام من

ای عرش بدین بزرگواری / بنمای از او نشان چو داری

این مسند کبریاست آخر / اینجا خط استواست آخر

آشفته بماند عرش اعظم | گفتا که اسیر این غم منم
محنت زده چون توام درین کار | تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عرش بشنو | دنباله کار خویش میرو
اینجا نرود خری تو وا کرد | کین ره دل صد هزار خون کرد
مشکل بود ای اسیر گمراه | گنده بغل و ندیم شاه
ای باسر و پا چو مرد اوئی | هم در خور تست هرچه جوئی
خود را صفت کند جانت | توحید خدا بود کمانت
معلوم نکرده صفاتش | دعوی کنی از کمال ذاتش
خورشید ندید چشم خفاش | تا کی سخن گزاف و قلاش
ای ذره چو مرد آفتابی | نزدیک مشو که بر نتابی
تا کی ز خیال هیچ در هیچ | بنشین بس کار کین همه هیچ
چندین تک و پوی فکر او هام | معلوم نشد از او بجز نام ۳۲۱

حکایت

شبلی چو درین

شبلی چو درین عجب افتاد | روزی در ری این سوال بگشاد
آمد بری آن جهان پر نور | مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کارسازیست | در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن | ره تا بکجاست در رهم کن
هر اسم که دارد این مسما | چونست بیان حرف الله
الله چه لفظ یا چه نامست | کان ورد زبان خاص و عامست
این نکته اشارتی نگه کرد | لام الفش چه اقتضا کرد
حلاج کزین ندم کله داشت | بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
گفتا نیم از حقیقت آگاه | لیکن همه در تو جستم این راه
بیرون ز تو چون ترا سفر نیست | بی نیستی تو ره به سر نیست
تحقیق تو چیست با تو بودن | زین بیش نمیتوان نمودن
حرفی که بگوش ما و من گفت | با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که میکنند یاد | وانجا که توئی نشان داد

این معما

در آینه حسن او نظر کرد / عشق آمد و جمله را خبر کرد
هر یک به بشارت دویدند / کردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن او شکی نباشد / لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده ز داشت آمد احول / این مشکل ما نمی‌شود حل
آن دیده که او دوی نبیند / جز وحدت معنوی نبیند
نام که چنان بگفت یکیست / از دسته گل مثال بویست
حرفیست نوشته بر زبانها / درمانده ز شرح او بیانها
خلقی بحجاب این حروفند / سرگشته درین ره مخوفند
گر پرده این سخن برافتد / آتش بوجودشان درافتد
قوم ز وجود خویش فانی / رفته ز حروف و ز معانی
از ظلمت پرده‌ها گذشته / در نور صفات محو گشته
این طایفه که اهل کارند / از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما / وز اسم ندیده جز مسما

ن ل ن
حرف گذشته
در پرده ذات

فارغ ز خود و

فارغ ز خود و ز حرف و نامند / در عین حضور خود مدامند
اول الف آمد این درست است / زیرا که یگانگی نخست است
لام الف است وصف این ذات / دوری تو ازین صفات هیهات
هان دایره ایست ماسوی الله / یعنی سر و پای این گذرگاه
اول همه اوست واجب الذات / بیرون ز تصور و خیالات
آنجا همه وحدتست مطلق / تحقیق حقیقت است الحق
آنجا چگونه بد علایق / برتر ز تصور خلایق
اینجا چو نگشت هیچ واقف / زان بسته زبان بماند عارف
نور صفتست فعل ازین کس / گر مرد رهی ترا همین بس
هان ای سر و پا برهنه در راه / این است بیان حرف الله
خون در تن کاملان بجوش است / اینجا همه کس چو یخ فروش است
کاری نه بزور قالب ماست / راه نه بپای مرکب ماست
ناطق نبری که هر که زد گام / این منزل او بود سرانجام

اینجا بشارت که کردند / صد قافله را قماش بردند

ای برتر از آنکه عقل گوید / بالاتر از آنچه روح پوید جوید

ای آنکه ورای این و آنی / کیفیت خویش را تو دانی

کس واقف تو بهیچ رو نیست / آنکس که ترا شناخت او

آنجا نتوان بهوش بودن / ما را چه به از خموش بودن

کس را ز تو ذره نشان نه / جز درد فراق در میان نه

هر ذره که دارد او شماری / جز درد فراق نیست باری

حکایت

آن بلبل روضهٔ رسالت / این پرده زدی بوقت حالت

از غم چو نمیرهم دمی من / ای خود نبودمی من کاشکی

از بودن خویشتن عجب کرد / نابودن خویش را طلب کرد

در راه تو ای غریب دلتنگ / بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ

بیگانه ز آشنائی ماست / پیوستن او جدائی ماست

برگردن تو هم از تو باریست / وین رستن تو عظیم کاریست

گر هیچ ز خود

گر هیچ ز خود بخود بری راه / از دوری خود کنندت آگاه

آه این چه ترانه میزنم من / عمریست که جان همی همیکنم من

از خویشتنم خبر نیامد / تا جان عزیز بر نیامد

بسیار دویده ام چپ و راست / حاصل نشد آنکه دل همیخواست

صد بار قدم زدم بهر کوی / از خاک درش نیافتم بوی

هر طایفه را بسی آزمودم / که پیر گهی مرید بودم

بسیار شبم بروز پیوست / جز باد سحر نبود در دست

در صومعهٔ زرق و طامات / رفتم ببهانهٔ مناجات

عمری بدری نیاز بودم / دریوزه و در نماز بودم

در مدرسها پی تحصیل / مشغول شدم ز بهر تاویل

کس را بحقیقتش گذر نه / در رفتن و آمدن خبر نه

با هر که دلم زد این نفس را / آسوده ندید هیچکس را

ما هیچکسان هیچ کاریم / از هیچ کمیم اگر شماریم

پس بدین

چون هیچ نیم اندرین هیچ | این واقعه ایست هیچ در هیچ
گویند عنان خود چه تابی | گم شو که چه گم شوی بیابی
این نکته نمود نا صوابم | چون گم شوم آنگهی چه یابم
یابنده اگر کسی دگر جاست | آن گم شده نیست پس چه میخواست
خود را چو نیافتم درین راه | نا یافته را چه گم کنم راه
آخر همه را به هم زدم من | سرگشته ز دوری خودم من
تا کی طلبم درین تن او را | آن کیست که گم کنم من او را
گر هیچ شوم من آنخود آگاه اندرین راه | خود را بدر افکنم ازین راه
با من اگرم رهی نمودی | این محنت دوریم نبودی

مقالهٔ دویم در فضیلت عقل انسان و شرف او

ای هم تو ز چشم خود نهانی | نادان شده و همی ندانی
ای بسته چار هیچ صورت | بعد تو هم از تو شد ضرورت
ای شحنهٔ این فراز | امّا نه بدین صفت کم استی

در خود نظر

در خود نظر از جواس کردی | حیوان دگر قیاس کردی
کوته نظرا ببین پس و پیش | اینست حقیقت بیندیش
ای پنج نیز دوازده شمار با تو | تو غافل و جمله کار با تو
ای گشته بعکس خویش مغرور | با تست همه تو از همه دور
عالم ز حضور تست حیران | امّا تو غافلی چه درمان
سرگشته چنین مباش زنهار | در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

بودست خری که دم نبودش | با که سوز غم بی دمی فزودش
از هر طرف قدم همی زد | دم میطلبید دم نمیزد
تا که نه ز روی راه اختیاری | بگذشت میان کشت زاری
دهقان بکمر کمینگه دید | برجست از و دو گوش ببرید
بیچاره خر از روی دم کرد | نا یافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که زحد برون نهد گام | اینست سزای او سرانجام

آنگه که ز دیده گشت نومید / گرمیت نصیب او ز خورشید
میسوزم و زهرهٔ نفس نیست / درمان چه کنم که دسترس نیست
میسوز ترا همان به است / سودا چه پزی که کار خامست
هان ای دل گمشده کجایی / گر خود نفسی بجو دوائی
این سوخته چند کاهد آخر / از سوختنم چه خواهد آخر
هردم غمش آتشی فروزد / این سوخته را دوباره سوزد
میسوزم و باز میگدازم / سوزنده ترم اگر بسازم
از آتش او نشان ندارم / جز سوز دل نهان ندارم
آتش چو نه بینم از چه پیداست / این دود دلم ز کجا خواست
چون هیچ نمیدهم بجز دود / این سوختنم کجا کند سود
از بهر تصوری ز دور / بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسی دویدم / جز سایهٔ خویشتن ندیدم
با این تک و پویم از پس و پیش / پس مانده ترم ز سایهٔ خویش

از محنت خویشتم

از محنت خویشتم اشک ریزان / چون سایهٔ خود ز خود گریزان
در حسرت آنکه باز بینم / افتاده چو سایه بر زمینم
نزدیکی او کند مرا دور / با سایه بهم نمیشود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز / گفتا چو من آمدم تو برخیز
امروز منم درین بیابان / از هر طرفی چو سایه گردان
همسایهٔ خود شدم از آنست / این درد دلم که هر زمانست
خود بر سر خود چو سایه مانم / محروم ز عکس نور جانانم
این پردهٔ من خیال و باریست / هر نقش که میکنم مجازیست
هم خود همه تن خیال گشتم / در پردهٔ خویش در گذشتم
خوش از خیال یار بندم / باشد که به پرده در شندم
در پردهٔ غم ز تیره روزی / سوزان شدم از خیال دوری
می آیم و میشوم مشوش / در پرده چو سوزن علم کش
در پرده خیال خویش دیدم / گفتم بحقیقتش رسیدم

آن بخیهٔ من فتاد بر روی — وان پرده دریده شد درین کوی
دل نقش رخش ندید میگفت — یعنی بخیال کل تو آن یافت
از خانه برون دوید سرمست — دستارچهٔ خیال بربست
سرگشته شد و بدر افتاد — دستارچه بباد در داد
تحقیق نشد مجاز هم رفت — این دیده نبود وان قدم رفت

حکایت

موسی ز غمی فراق مخمور — مستانه دوید جانب طور
گفت ای ز تو بود هرچه بوده — ما را بتو هم تو رهنموده
گر نیز دمی نجات جویم — تا با تو حدیث خویش گویم
گر دور تری برآرم آواز — باشد که بخود درم کنی باز
بشنود ز هاتف جوابی — کی از تو به پیش تو نقابی
این جای جواله منت بگذار — من با تو ام از خودم طلبکار
هان ای دل گمشده کجایی — گر خود نفسی بخود نیایی

میسوز ترا همین تمامست — سودا چه پزی که کار خامست
افتادن مهره مات شش در — اینجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات — بر نطع خودند جمله کی مات
از غایت قرب و دوری راست — هر مرغ بدانه کو صبور است
این آتش غم چگونه میرد — کین درد دوا نمی پذیرد
یاد از خود کنی نیست یادت — بی شرم کسی که شرم بادت
بیش از همه بیش ای کم از کم — از بیخبری ندایت آتش غم

ای بلبل روضهٔ مقدس ۲ — مردار مجوی همچو کرکس ۲
دانی که ترا چه خواند کونین — شهباز فضای قاب قوسین
کافر شدهٔ بناسپاسی — خاصیت خود نمیشناسی
مرغابی بحر لایزالی — لیکن چکنم که در خیالی
بربرگه نه منزل قرارست — این آب و هوا نه سازوارست

ای قطره تو غافلی که دریا | در جوی تو میرود هویدا
گردنده میان تست پیوست | غیرت وری جستجوی برست
آیینه مجو که در نهادست | اما نه حلول و اتحادست
در دیدهٔ دیده مردمی است | می بیند اگرچه در رگی است
او نیست نهان بملک توحید | تو دیده بباز میتوان دید
گفتم که بعلم و عقل جویم | نادیده کسی ترا چه گویم
جای که مجال آدم آمد | این هردو حجاب اعظم آمد
ای هیچ خس آمده بساحل | جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلب و صدف شکن باش | غواص محیط خویشتن باش
معذوری از آنکه بر کناری | از غرق شدن خبر نداری
ای آنکه نداری غم خویش | بنشین و بعزا و ماتم خویش
آیینهٔ هردو عالمی تو | اندیشه بکن که آدمی تو
گر هیچ ترا بتو نمایند | وین بسته دری تو بر گشایند

چون مغز برون

چون مغز برون کنندت از پوست | دشمن شودت یقین ترا دوست
معلوم کنی تو نیک و بد را | دانی که چه دشمنی تو خود را
با سگ همه عمر در جوالی | آگاه نه که در چه حالی

[illegible]

حکایت

صاحب نظری مگر سفر کرد | در خلوت راهبی گذر کرد
دید از دو جهان بریده مردی | بر چهرهٔ او نشان دردی
گفت ای چو پری نشسته دلشاد | از صحبت دیو و مردم آزاد
پرسید از او که در چه کاری | اینجا همه عمر میگذاری
در صومعهٔ خراب چونی | با پوشش و خورد و خواب چونی
گفتا که مپرس ازین و آنم | کز نام و نشان خبر ندانم
سگ کیست خودم من ای خردمند | دارم سگی از در خویش در بند
عمریست که بسته دارم او را | در دست نمیگذارم او را
خود نیست مرا مجال راحت | ترسم که رساندم جراحت

ایمن منشین ولا بهر حال / کاهوی ترا سگیست دنبال

دعوی تو گر ز آشنائیست / سگ به ز تو این چه بیوفائیست

تا چند کنی تو سگ پرستی / مردار سگ بده که رستی

هان تا سگ خویش را بسازی / خود را سگ دیو خود نسازی

سگ پرورش از نمک چه پرسی / بربند سگ از فلک چه پرسی

دانی بچه داوت این غریبی / تا بر سگ خود کنی رقیبی

سگ را چو درندگیست پیشه / زان پردهٔ تو درو همیشه

هست این سگ تو غریب شوخن / زنهار کشیده دار دامن

آنگه که هوای محرمی کرد / سگ را بریاضت آدمی کرد

ای در صفت ار خموش مانده / چون دیگ تهی ز جوش مانده

از خود گله کن که این غم از تست / کار تو همه ز وهم از تست

صاحب نظران که خود شناسند / از بودن خویش در هراسند

گر قسمت تو در جهان فراقست / در صحبت نسبت اتفاقست

نه دوری خود و نیک

نه دوری خود و نیک به دان / این تفرقه از وجود خود دان

این صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو

لوح و قلمست و عرش و کرسی / در سینهٔ تو اگر به پرسی

در برج تو ماه و آفتابست / لیکن پس پرده حجابست

پیدا و نهان بود و نابود / در لوح تو جمله است موجود

هفتاد و دو ملت معین / در آب و گل تو هست روشن

گر دیدهٔ تو بر کشائی / در خود همه را بخود نمائی

دانی که چه بینی از چپ و راست / کین هژده هزار عالم او راست

داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بدو نشانی

گردون چو بهم نوردد این فرش / معلوم شد استوا علی العرش

از غفلت خویش در گمانی / گر طالب خود شوی بدانی

تا در قفس وجود خویشی / مشغول زیان خویشی

بر پرده نه مرد خلوتی تو / آخر نه همای وحدتی تو

کو نظری چو خسیس همت / باشی همه عمر اسیر تهمت

تهمت زده ای ز بودن خویش / گر طالب این رهی بیندیش

مردان که خلاصه استند / از تهمت خویشتن برستند

آن را که حدیث بیش و کم نیست / دعوی رسدش که متهم نیست

چون از تو ملامتی ترا آمد / این زیستنت غرامت آمد

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد / کز جمع محققان یکی مرد

ز درد و فراق خود

از درد فراق خود برآشفت / در حالت شکر با خدا گفت

کای برده ز دل دو دیده نورم از تو / آخر بچه جرم دورم از تو

گفتند تو را جواب کس نیست / این زیستنت گناه بس نیست

هی هی بخدا که اینچنین است / اینجا گنهی بتر و اینست

این طرفه کسی ندیده هرگز / این قصه کسی شنیده هرگز

دیوانه شود هزار عاقل / آسوده کسی که هست غافل

حکایت

گویند مگر یکی خردمند / بگذشت میان کودکی چند

طفل دو سه دید خوش نشسته / از محنت این و آن برسته

فارغ ز حقیقتی مجازی / مستغرق خوشدلی ببازی

عاقل چو نشاط کودکان دید / بگریست دمی و پس بخندید

کفتا که ندیده ام فراغت / تا دور شدم ازین جماعت

این طایفه که ذو فنونند / بنگر ز نهیب راه چونند

از هیبت این رهی خطرناک / حیران شده رهروان چالاک

جای که حدیث او نگنجد / اندیشه این و آن چه سنجد

هستی تو آفت است

هستی تو آفت است بنگر / خود را بگذار و در نه بگذر

ای نور ترا بلند پایه / خود را پس پشت کن چو سایه

ای آتش حرص برده آبت / در سایه خود گرفته خوابت

خود را سبک از میان برانگیز / کین سایه ترا کند گران خیز

هر چند هوا خوش و سلوکار است / هشدار که سایه سایه دار است

در سایه مشو چو طفل شیر / اندر پی تست دام حیوان

گر تو دری خزانه پاک داری / از دیو پری چه باک داری

آنجا که ترا خبر بسنجد / باید که فرشته در نگنجد

ای آنکه خبر نداری از خویش / غافل شده ز خود به اندیشی (دمی)

بالا ترازین سخن چه گویم / خود را بشناس من چه گویم

احوال خودت گر آگه هستی / یوسف نه بقعر آن چه هستی (دلت)

بینا و ترا چو محکمی نیست / حیوان تو هرگز آدمی نیست

ای از پی خویش در صف عام / مستغرق بیخودی کالانعام

تا کی تو ز طبیعت شبابی — کان از همه کار خر بیابی
عیسی نفسی قدم نگهدار — خر بنده خود مشو بیکبار
مانند جرس ز بیصدای — خر بانگ میان تهی نداری
در غفلت خویش گشته غافل — همواره بخورد و خواب مایل

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست — می کرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چو جوش میکرد — از گرمی خود خروش میکرد
محنت زده دوید از آن جمع — پروانه صفت به پیش آن شمع
ما نا که خرش ز خانه گم بود — هنگام بدید و قصه نمود
گفتا خری من ز دبستان — با جمع بگو خرد بستان
تحسین خلایق از چپ و راست — چون غلغل رستخیز برخاست
صاحب سخنش بکرد تحسین — خندید بسی گفت بنشین
آمد به سخن دیگر بار — بگشاد عبارت گهربار

خر گم شده را شتاب میدید — در عین سخن ز جمع پرسید
از پیر و جوان اگر کسی هست — کز باده عاشقی نشد مست
در عمر همه بجوش دلی زیست — آگاه نشد که عاشقی چیست
چون صفت ز جمع برخاست — گفتا منم آنکه خاطرت خواست
دانا ز حدیث او عجب ماند — خر گم شده را بسوی خود خواند
آن دل شده حال خویش بشگفت — عیبش چو هنر نمود از آن گفت
گفتا خر خود مگر گرفتی — اینک خر تو اگر نیفتی
گمشده که گفت
افسرده دلا یکی نظر کن — خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور کین میاویز — فرصت رسید برید برخیز
بگذر ز خودی سوار چالاک — دارند خران مراغه در خاک
ای بر سر خاک و آب مانده — همچون خر بی در خلاب مانده
ای از تو شده خرت گران بار — با بار خرت کجا برد بار
بازآر خرت ز راه بگسون — آسوده شدن ولا تخافون

مقالات سیم در بیان عشق و مرتبهٔ آن

ای مرد مسافر از کجائی | این جمله ترا تو خود کرائی
ای بیخبر از جهان معنی | با تو چه کنم بیان معنی
ای ده دله ... دو روی تا چند | دروازهٔ هفت قلعه در بند ۱۳۱
نطاق بند بر زه شوب | با هفت فلک بهم فرو کوب
آنگه لگد بفرق خود زن | از خود کوه قاف خویش بر کن
سیمرغ توی چو پر فشانی | تا کی پی کوه قاف مانی
تا همچو الف نگردی از خویش | این قاف تو بر نخیزد از پیش
تا در نظرت امید و بیم است | راهت نه صراط مستقیم است
ای گم شده پیش و پس چه گردی | اینک رهی تو برو بمردی
با هر چه بماندهٔ معلق | مزدور خودی نه بندهٔ حق
نعلین عصا ترا حجاب است | با موسی ازین سبب عتاب است
عمری سر و پا برهنه رفتی | لیکن قدمی بره نرفتی

چنین

این ده بیت از نسخهٔ قدیم [illegible]
اینجا نوشته شد

۱۳۱

تا کی بزبان خدا پرستی | این نیست مگر هوا پرستی
با خلق همیشه در تگ و پوی | بیگانه دلند و آشنا روی
ای روز و شب از برای ناموس | در خویش کشیده دلق سالوس
این ره نه بخرقه و گلیم است | اول قدم از دل سلیم است
شیطان خودی بزرق و تلبیس | نفرین کنی آنگهی بر ابلیس
درویش شدی ولی بتزویر | دیو دگری قیاس میگیر
نفست بطبیعت ستور است | درویشی از نجابت دور است
در طبع تو هم دد است و هم دیو | ای از سر خویش گشته کالیو
گر آدمی تو اندرین دام | با دیو و ددت چه است آرام
آنانکه درین دوره نبینند | آدم صفت و فرشته خویند

نطاق بند بر

چندین چه طلب تراچه ورست | سرمایه زیان این چه سوداست
افسانهٔ خویش مختصر کن | بنشین درون خود سفر کن
بهتر چو ازین صدف گهر سفت | سیر سبق المفردون گفت
چندین تک و پوی تو دو گام است | بردار ز خود همین تمام است
اول ز تو رفتنست دیدن | آخر ز تو بودن و رسیدن
بی بردن او نخست بنگر | این رفتن تو نشد میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست | این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش بنمای | توفیق چو هست کار فرمای
در قسم شقاوت و سعادت | چون بیخبری ازان ارادت
در کار خدای گدای مسکین | بر تکیه گهی امید بنشین
جان بکن ای پسر که بی رنج | ممکن نبود کشادن گنج
شب تیره و دزد در کمین گاه | هشیار همی گذر درین راه
دل در پی اصل و فرع میدار | در دست چراغ شرع میدار
ای کشته مرید رسم و عادت | یک ذره نه بینم از ارادت

تا ره بری تست عادت خویش ... شیطان منافقی نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل ... پیری طلب ای جوان عاقل
خود را برکاب رهبری بند ... تا باز رهاندت ازین بند
از دانه دام عقل بگریز ... ای کاهل راه عشق (عقل) برخیز
ای عقل شده عقیله تو ... انجا نخرند حیله تو
تا با تو ز عقل هیچ رنگ است ... خیز از پی ما که جای تنگ است
در عالم عقل پای بستی ... مرفوع قلم شدی برستی
گر طفلی نه مرد کاری ... با لوح قلم چه کار داری
هر دم دو زبان بگفت گوی ... زان همچو قلم سیاه روی
بشکن قلم ورق بگردان ... در لوح تو ابجد است برخوان
آن حرف که زین قلم بروست ... خواهی که بگویمت که چون است
اول کل خود ز تخته تراش ... انگه چو قلم بسر روان باش
بر لوح فنا رقم همی زن ... بر بام بقا علم همی زن
چون شمع بیک قدم همی خیز ... با چهره زرد اشک میریز

خود را همه عمر چون قلم دار ... بسته کمر و تهی شکم دار
چون نی نه همه بند خود بینداز ... بی پرده که را نوای خود ساز
تا تا نشوی ز دست بر باد ... مانند نی تهی بفریاد
جز هستی تو نگوید از تو ... چون نیست شدی که گوید از تو
شاخی که بلند شد تبر خورد ... نی گفت که من نیم شکر خورد
فانی شو اگر بقات باید ... بگذر ز خود ار خدات باید
حقا که بهر دو کون امیری ... گر پیش از اجل بمیری
گر مردن تو ترا تمام است ... حشر تو هم اندرین مقام است
مردان که رهی خدا سپردند ... در عالمی زنده کی بمردند
ای غافل خودپرست نادان ... این نکته ز آب گل جدا دان
فانی شو ازین صفت بمردی ... تا زنده لایموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی ... آن وعده نسیه نقد بینی
گر در رهی محال بگذار ... تحقیق طلب خیال بگذار

حیران مشو ای بخویش مغرور ‌ ‌ ‌ پروانه صفت ز عکس آن نور

تا کی بطریق خودنمائی ‌ ‌ ‌ این باد بروت پارسائی

آن زهد که بار نامهٔ توست ‌ ‌ ‌ زنار بزیر جامهٔ توست

ای داده حکایت زبانت ‌ ‌ ‌ از تیغ محمدی امانت

اسلام ز گفت گوی باشد ‌ ‌ ‌ مؤمن نه دو دل دو روی باشد

تصدیق دلست که اصل دین است ‌ ‌ ‌ کز نور یقین بود یقین است

تا کی نفس از گمان برآری ‌ ‌ ‌ ایمان بدلست دل نداری

ای غره بگفت این چه سودست ‌ ‌ ‌ کار سری زبان نشد راست

گفتی بزبان دروغ زشتست ‌ ‌ ‌ گوینده بدل بود بهشت است

توحید نه کار آب و خاکست ‌ ‌ ‌ این در دل صاف و جان پاکست

ای خوانده خدای را بعادت ‌ ‌ ‌ دوری ز حقیقت شهادت

تا کی بزبان خداپرستی ‌ ‌ ‌ اینست مگر هوا پرستی

ای از پی شهرت زمانه ‌ ‌ ‌ غلغل زده بر سر دوگانه

ندا

تا کی ز دو قطره آب دیده ‌ ‌ ‌ چون تشنه که او سراب دیده

بادی ز تو گر پدید گردد ‌ ‌ ‌ آن پاکی تو پلید گردد

ای آب ترا فساد بادی ‌ ‌ ‌ بر کار تو نیست اعتمادی

آن کس که بداند این اشارت ‌ ‌ ‌ بر آب کجا کند عمارت

یکبار مجرد از صفت شو ‌ ‌ ‌ در بحر محیط معرفت شو

از غیر خدا چو غسل کردی ‌ ‌ ‌ خود بار دگر نجس نکردی

ای در بند تنگ خود گرفتار ‌ ‌ ‌ خواهی که سبک شوی بنه بار

تا از تو ترا بود گرانی ‌ ‌ ‌ در اسفل سافلین بمانی

نفس تو دو روی و صد زبانست ‌ ‌ ‌ این بار گران تو همانست

گر با تو یگانگی نمودی ‌ ‌ ‌ خود حاجت گفتگو نبودی

تا نفس دو روی می ستیزد ‌ ‌ ‌ این ما و منی تو بر نخیزد

چون گشت بیک زبان یکروی ‌ ‌ ‌ دوری نبود ترا سری موی

باشد دمی نقد از آن جنابت ‌ ‌ ‌ بی واسطه ارجعی خطابت

یک لحظه شمار خود جدا کن . خود را ز وجود خود رها کن

گر باز رهی ازین کمیّت . تحقیق شود ترا معیّت

پروانه چو نور ذات یابد . اثبات دویم ثبات یابد

زرش ملکوت در نوردد . پس در جبروت محو گردد

چون نیستی تو شد محقق . آید همه نعرهٔ انا الحق

اینجاست نهایت طریقت . اینست خلاصهٔ حقیقت

ای مرد

مقالت چهارم در بیان کیفیت کعبه

ای قلندر از کجائی . سرگشته بهر دری چرائی

خواهی که سفر کنی قدم زن . لبیک زنان دری حرم زن

گر ره ببری بیم ناک داری . الله معک چه باک داری

تا چند بهرزه راه رفتن . در مسجد و خانقاه رفتن

بر گرد حرم طواف کردن . حجی بهنری گزاف کردن

از خود بخود آی بیخودی جوی . بی زحمتی پا وهی می پوی

در راه خدا چنین توان رفت . سرگشته شد آنکه آنچنان رفت

چون پا بیرون نهادی از خویش . بینی دو هزار قصر در پیش — عقبه

از تن بحریم نفس بشتاب . ملک ملکوت خویش دریاب

چون باز رسی بمنزل خویش . بینی دو هزار عقبه در پیش

از نفس بدل ز دل بجان رو . منزل چو طلب کنی روان رو

از جان بجهان آشنائی . آنگه بحریم کبریائی

ای خواجه دین قلندری شو . در محنت جسم جان بری شو

تا یک نفس اندرین فرائی . بی منت جان حیات یابی

بر بند بحکم دین کمر ز . تا همدم شاه گردی ای باز

بر ساعد او قرار میکن . در صحن بقا شکار میکن

ای گم شده خویش را طلب کن . گر یافته مراد ب کن

از نیک بدی تو بی نیازند . می سوز چو شمع تا بسازند — ترا چو شمع سازند

چون موم همی گداز بچند . در گریه ز از خویش مخند

ور راه طلب (بطلب) روی درین کار — آنگاه چو یافتیش بگذار
یک ذره ز خود نشان ندادی — بس کن پسرا که خود مرادی
ره رو چه کس است و ره کدام است — ای مخبر صادق این چه نام است
در راه چه منزل است ما را — این واقعه مشکل است ما را
آخر بکجا رسی نکو نی — چون گم شد از تو خود چه جویی (بس)
بگذار که جمله سرگذشت است — بنشین نفسی چه جای گشت است
سلطان که تو ره است او را — این رخنه کمین که هست او را
اندیشه مکن ز هر کم و بیش — اندیشه بزیر لب بنه پیش
وز فکر نمی توان رفت — اینک که برفت بی نشان رفت
بر علم کنی حوالت آنجا — تحقیق شود خیالت آنجا
از آب و گل که تکیه گاه است — تا وهم هزار ساله راه است
آنجا که تو و خیال و وهمت — دوریست کجا رسد بفهمت
فی الجمله حجاب تست ای دون — ده حس تو از درون برون

انگه پس

انگه پس ازین همه هوا ایست — هر ذره در آن هوا خدا ایست
چون بگذری از همه خدایان — آب و گل تو رسد بپایان
بیرون نشوی از چهار دیوار — نه نه شش بود پدیدار
معلوم کنی بچشم دانش — خاصیت چرخ اختر انش
اوصاف ذمیمه چون بدل شد — هر عقده که در تو بود حل شد
انگه چو برون شوی ازین صف — در راه یقین شوی مکشف
بینی بطواف عرش و کرسی — ارواح مقربان قدسی
آید پس ازین بهم منازل (مقابل) — دروازهٔ نفس قلعهٔ دل
نفس ملکوت عالم انجاست — شاهنشهی روح اعظم انجاست
بر پایهٔ تخت اختر اش — دستور یگانه عقل نامش
انجا برهی ز بند ناسوت — شهباز شوی بقصر لاهوت
تا از بد و نیک خود نرستی — میدان که هنوز پای بستی
ای ره رو اگر ترا یقین است — معراج مسافران چنین است

درشیب وفراز این مقالات *** صد دکم شده پیش از کرامات
انکس که بروی آب میرفت *** دانیست که ناصواب میرفت
انکو بهوا برید و بنشست *** جز باد هوا ندید در دست
در آتش اگر یکی وطن ساخت *** او هم بمراد خویشتن ساخت
هر یک بحجاب دایه ماندند *** در ظلمت خود چو سایه ماندند
درمانده بکار سازی خویش *** مغرور خیال بازی خویش
هر یک پی سیر دهر شماری *** مشغول شده بهیچ کاری
آنانکه دمی شناخته دارند *** تا ظن نبری که برقرارند
در دایره قضا چو پرکار *** سر بر خطی حیرتند هموار
از خود شده در خودی فراموش *** دریا صفتند جوش در جوش

مقالهٔ پنجم در صفت سالکان طریقت گوید

لی رفته بعادت تکلف *** تا تازنده دم از تصوف
مردان همه اصل پاک دارند *** نسبت نه بآب خاک دارند

پرون ز مزاج آب آتش *** در آتش عشق وقت شان خوش
در خاک چو باد پاک بینند *** لیکن نه چو آب سر نشینند
خاکند ولی غبارشان نیست *** بادند ولی قرارشان نیست
چون آتش اگر زبانه دارند *** بسوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش خوشند *** از باد هوا ز ره بپوشند
چون آب روند بر علایق *** آمیخته باهم خلایق
در صحبت هر کسی نشینند *** ره پیش برند پس نشینند
با حق شده جمع خود پریشان *** لا یعرفهم شعار ایشان
نه در غم دوزخ و بهشتند *** این طایفه را چنین سرشتند
این راه روان بی خودبار *** گویای خموش مست هشیار
با خلق صدای خوشتر از چنگ *** لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
از نافهٔ قلب شان جگر نی *** چون نافهٔ قلب بدر سی
باعلم و عمل زبان شان دلت *** میزان صفتند بی کم و کاست

در بحر وجود خویش غرقند :: فارغ ز قبول و رد خلقند
اندیشهٔ بیش و کم ندارند :: وز جور زمانه غم ندارند
آنرا که هوای رنگ و بو هست :: درویش مگو که باکه و بست
زین طایفه کو خود نمایند :: بگریز که هیچکاره ناشایند
از صحبت این هوا پرستان :: دین را خلل است پند بستان
افتاده بودم درین خطر من :: کین پند شنیدم از پدر من
آن را که ازین صفت نشان است :: عنقا صفت از همه نهان است
هر دل که بدو دری گشادند :: توفیق ولایتش بدادند
در بزم حضور خود چراغ است :: کز عالم و آدمش فراغ است
ملک دو جهان بود طفیلش :: لیکن نبود بهر دو میلش
در کار خودش تکلف نیست :: با نیک و بدش تصرف نیست
خندان شده با دلی پر از درد :: اینست نشان آن جوانمرد
در کار سبک دلی گران سنگ :: در خشم گران دلی سبک جنگ

با خلق همیشه در تک و پوی :: بیگانه دل است آشنا روی
ای روز و شب از برای ناموس :: در خویش کشیده دلق سالوس
این ره نه بخرقه و کلیم است :: اول قدم از دل سلیم است
شیطان خودی ز رق تلبیس :: نفرین کنی آنگهی بر ابلیس
درویش نه دلی بتزویر از :: دیوی دیگری قیاس میگیر
حیلت بطبیعت تو دوست :: درویش ازین حدیث دور است
در طبع تو هم دد است هم دیو :: از سر خویش گشته کالیو
کز آدمی توان درین دام :: با دیو و ددت چه هست آرام
آنانکه درین دو ره نپویند :: آدم صفت فرشته خویند
در خلوت عشق فرد و شیرین :: زان دیو و فرشته را که زینت

حکایت

گویند حکیم زرّاد تدبیر :: میزد نفسی مرید با پیر
از سر سخن بیان همچو است :: از هر قدمش نشان همچو است

گفتا که بنفست حیات روحم | در خاک درت همه فتوحم
هر واقعه را جواب گفتی | دانم که همه صواب گفتی
ابلیس که ره زنست ما را | دانی که چه دشمنیست ما را
چون با تو کمین کند چه گویی | گر محنت او خلاص جویی
گفتا چه کس است کجاست ابلیس | کم کن سخن از جهان تلبیس
شیطان ز حدیث ما برونست | ما خود نشناسیمش که چونست
چون فارغم از زبان نعقش | محتاج نگشته‌ام بدفعش
آنانکه خدایگان دین اند | در راه حقیقت اینچنین اند
رفتند چنانکه شان نمودند | دیدند چنانکه شان نمودند
با خلق ولی ز راه صورت | با خویش ولیکن از ضرورت
آنجا که نشان بی نشانیست | جانرا ز وجود خود گرانیست
این عالم بیدلان شیداست | نی نام و نشان و لا و الاست
اینست کمال حال مردان | شیران جبار زان میدان

اینست کمال حال

آنانکه حدیث خود ندارند | اندیشه نیک و بد ندارند
در راه خدای ره برانند | بر چرخ حقیقت اخترانند
دانسته و دیده و رسیده | دریا صفتند آرمیده
چون بحر ز موج خود بشورند | لیکن نه چو بحر تلخ و شورند
مانند صدف درون پر از در | نه چون سرطان ز آب کاکر
هر چند که سر ز بحر باشند | تردامن خشک لب نباشند
خود گوهرشان ز اصل پاکست | نه تربیت از هوای خاکست
دریای وجودشان گهربار | نی چون صدف از هوا طلبکار
چون گوهرشان ز آب و گل نیست | در بند هوای معتدل نیست
در در دلشان که بی علاجست | اندر وزن از سبک مزاجست
بخشند همه را طبیب مرهم | ایشان همه از طبیعه درهم
معلول ز نفس بد سگالند | از علت باد خون بنالند
خلقان بدلیل نفس بیشند | ایشان همه قبض و بسط بنشند

دارند برای صحبت خویش / پرهیزند همه ز صحبت خویش
هرگز نکند درین تنگ بوی / تلخی زمانه شان ترش روی
شیرین همه از درون بیرون / کز راحت رحمتند معجون
در رحمت این آن نکوشند / زهر همه را چو شهد نوشند
خلق آفت تست زود بگریز / در سود زیان خود بپرهیز

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود / صد ملک بروبه نیم جو بود
هر جا که یکی جفاش میکرد / او خود بکرم دعاش میکرد
با یکی دو رفیق چست چالاک / میشد بطواف خطه خاک
بر سینه او کسی ز دشنه سنگ / چون شیشه گشت از دلش تنگ
کردی که ز هر خسی رسیدی / چون سرمه بچشم در کشیدی
القصه بهر کجا که بودی / بد را همه نیک می نمودی
گفتند ترا بدین تباهی / دشنام دهند عذر خواهی

این بود ز نیک پاسخ درشتش / هر کس همان دهد که جنسش
این حرف نه بر سر بهشت هشدار / معلوم کن از شکوفه خار
خار آمده در دلش سنان کش / گل خنده زنان ز روی او خوش
نزدیک کسی که راه بین است / تحسین خلایق آفرین است
این پند بدان مرید صادق / بنگر چه نصیحت است لایق
درمان نبرد کسی ز معلول / خود را چه کنی بخلق مشغول
چون نیست نشانه دفتری هیچ / سرمایه گفت گوی پیچ
آنکس که درین قدم نشیند / حق بین نبود چه خلق بیند
صاحب نظران همه پاک دامن / دارند فراغت از تو و من
چون نیک و بد از خدای دیدند / رو از همه خلق در کشیدند
در خاطرشان ز خاص و از عام / یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلای دهر مردی / مجنون صفتی خرابه گردی

پیری ز محققان این راه / روزیش بدید در گذرگاه

شوریده دل و مشوش احوال / می آمد و کودکان ز دنبال

در طعنه زبان گشاده او را / دیوانه لقب نهاده او را

این گفت در آمده زده سنگ / او خفته ز هم هزار فرسنگ

آمد بری او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت رضای تسلیم

از قصهٔ خود بگوی ما را / کای باز شناخته خدا را

گفتا که چه پرسی از کم و بیش / گم گشتهٔ خویش بودم از پیش

لیکن چو بصیرت تمام / دیوانه نهاده خلق نام

آنگاه مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشم آشنا کرد

با مغز من تو هیچ نگذاشت / از پیش همه حجاب برداشت

دیدم که حجاب من ز من بود / با من چو نماند من بیاسود

از غم چو غمت چون نیم من / شاد از چه شوم بگو کیم من

من هیچ کسم ز دشمن و دوست / از من چو نماند من همه اوست

او داند و او که در چه کارم / با خلق جهان چکار دارم

آنانکه بدین صفت نمایند / گنجور خزینهٔ خدایند

ایشان سر سروری ندارند / جز نیستی دانهٔ نگارند

دارند بعزلت و قناعت / از ریش همه جهان فراغت

حکایت

این طرفه حکایتست بنگر / روزی ز قضا مگر سکندر

می رفت همه سپاه در پی / آن حشمت و ملک و جاه با وی

تا که بخرابه گذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد

پیری که ز آفتاب پر نور / در چشم سکندر آمد از دور

پرسید که این چو شاید آخر / آن کیست که می نماید آخر

دیوانه بود مگر نه عاقل / اینجا نکند مقام منزل

پرسیم که چه کار دارد اینجا / پرسیم چه شمار دارد اینجا
در گوشهٔ این خرابه دلگیر / بیهوده نباشد اینچنین پیر
آمد بر آن مغاک پر نور / پیر از سری کار خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم / پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه / غافل چه نشسته‌ای درین راه
بهر چه نکردی احترامم / آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم به بخت فیروز / پشت همه روی عالم افروز
دریا دل و آفتاب رایم / فرق فلکست زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد / گفت ای همه نیم جو نیرزد
نه غولم و نه غافلم درین کار / هشیارترا از توام بصد بار
از روز ازل جدا کسم من / چون منتظران درین رهم من
با خلق مرا چو آشنا نیست / چون آخر کار با جدائیست
چون عاقبت جهان فناست / ملک ازل و ابد خداراست

دل در پی هیچ کس نبستم / در کنج خرابه زان نشستم
دیوانه توی که بهر هستی / مغرور دو روزه ملک پستی
دانی چه کسی دو قطره آبی / آلوده بخاک این خرابی
نه پشت و نه روی عالمی تو / یک دانه ز کشت آدمی تو
دور فلکی که بی شمارست / هر ساعتش چو تو صد هزارست
این راحت چند روزه بنگر / قسمت ز سعید و نحس اختر
دو بندهٔ من که حرص و آزند / با تو همه عمر سرفرازند
با من چه برابری کنی تو / چون بندهٔ بندهٔ منی تو
تو بندهٔ این دوی بمعنی / بشکن سر کبر و پای دعوی
حیران شد ازین سخن سکندر / افکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد / سر در کف پای پیر میزد
پیر از دل خود رهی نمودش / کندر همه عمر یاد بودش یار
اینک رهی آنکه پاکبازست / از غیر خدای بی نیازست

مردان خدا قفس شکستند / از بند زمانه باز رستند
در بحر فنا چو غوطه خوردند / جز حق همه را وداع کردند
اینست طریق عاشق الحق / مردان مبارزان مطلق
در کش تو ازین سخن چنینی / گر سالک ره روان دینی

مقالات ششم در بیان عشق و معرفت او

ای پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمی شود راه
صد قافله دمبدم روانست / عشق است که میر کاروانست
قومی که ز خود بریده رفتند / این بادیه را جریده رفتند
در عشق چه جای کار سازیست / هشدار که تیغ بی نیازیست
در حفظ فکر نه زمانی / تا یابی ازین سخن نشانی
چون فکر ترا بتو رساند / پس عشق ترا ز تو رهاند
در فکر بکوش در آویز / تا خود کشش رسد که برخیز
یک جذبهٔ او ترا در اندم / بهتر ز عبادت دو عالم

باید که بسر از کشش نتابی / تا بو که کشنده را بیابی
فکر تو هنوز خار خار است / چون فکر نماند عین کار است
فکر است کلید این معانی / تا ره نبری بخود ندانی
مذکور طلب چو خواهی از ذکر / اینست خلاصه همه فکر
دانستن فکر مشکل آمد / بیداری دیدهٔ دل آمد
بی فکر مرو بغیرت افتی / وانگه بجهان حیرت افتی
ای رند شرابخانهٔ عشق / آنجا شنوی ترانهٔ عشق
آنجا که ترا قلم کند عشق / بر تخته بسی رقم کند عشق
در عشق مپرس از نشانش / خود با تو کند بیان نشانش
اول قدمی که عشق دارد / ابریست که جمله کفر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد / هی هی نه حکایت تو خواهد
معشوق کجا و عاشقی حجت / از علت هر دو عشق خالیست
این نکته ز ما و من جدا کن / اندیشهٔ این و آن رها کن

ازقلزم وحدتست ساحل

از فکر تو وحدتست حاصل   در حوصلهٔ تو این چه حاصل

سیمرغ جهان که بی نشانست   بر چشمهٔ روش آشیانست

سوزندهٔ صد هزار خرمن   روشن نه بقبلهٔ معین

بیگانه نگشت آشنا نیست   پیوند ندارد جدا نیست

آنجا بحقیقتش رسد مرد   کز محنت کفر و دین شود فرد

آنکه نه زبان نبود باشد   یک قبله و یک سجود باشد

حکایت

یک روز کلیم آرزومند   بر جست کلیم در بر افگند

چون ذره ز عشق نوبتی گشت   گرد سری کوه طور میگشت

از درد فراق نیم جانش   تسبیح انک نبشت بر زبانش

پیش آمد از طریق تحقیق   محروم دری سرای توفیق

رسوا شدهٔ جهان تلبیس   محنت زدهٔ زمانه ابلیس

موسی نفسی نگفته بگذاشت   با او نفسی بلند برداشت

گفت ای

گفت ای ز خطا امان گذشته   یک باره سیه گلیم گشته

ای بر سری تو خط ز حرمان   وی یافته سر ز خط فرمان

آمد چو اشارت سجودت   چندین همه کبر از چه بودت

جواب

گفتا سخن تو حل کنم من   خود قبله چرا بدل کنم من

با غیر چرا قرار گیرم   یک دل بود و دو یار گیرم

من با دگری فرا نباشم   تا همچو تو بی وفا نباشم

دیدار طلب کنی پس آنگاه   در که نگری نباشد این راه

دعوای تو گر تمام بودی   بر که نظرت حرام بودی

صد بار هزار سید آدم   مایل نشدم بسوی آدم

یکتا شدن از نشان یار است   پیمان شکنی نه دوستدار است   جهت

چون قصهٔ درد خود فرو خواند   موسی بجوابش این سخن راند

کز خیره سری چو سر کشیدی   ناکام بدیدی آنچه دیدی

ابلیس چو سخنش دیگر بار — بگشاد زبان خود بگفتار

گفت آنچه درون پرده راندند — با هیچ نظاره کی نخواندند

طشت ست مرا فتاده از بام — بانگش بهمه رسیده ناکام

می برسری کار بی تغیّر — از من همه خلق در تحیّر

گفتند گفتا که بهانه گشت فعلم — وازولاله زدند هر دو نعلم

آنجا که همه سخن همو گفت — حقا که کن مکن همو گفت

بسیار کسان که ره سپردند — یک نکته ازین بسر نبردند

موسی ز حدیث او برآشفت — بازش بطریق امتحان گفت

کای سخت جواب سست بنیاد — بر تو گذرد اگر کنی یاد

گفت آنکه برآرد از من این هوش — یکلحظه کجا شود فراموش

امروز بهرچه آزمودم :. — مجموع ترم از آنچه بودم

چون علتم از میانه برخاست — آسوده شدم بهانه برخاست

آخر چو نمانده گفت و گویم — من عاشق او ز بهر اویم

آنجا نه بطبع علت آمد — نه مذهب و کیش ملت آمد

در راه حقیقت و مجازی — اینست کمال عشقبازی

آنکو نه بدین سخن وفا کرد — دعوی قلندری خطا کرد

در فقر ز نان دلی مضیّق — اینست سواد وجه مطلق :.

شمشیر فنا ازین نیام است — آن نور سیه درین مقام است

طاوس تجرّد بر پرد آنجا — سرچشمهٔ کفر خیزد آنجا

ای رهروی تیزگام چالاک — این بادیه ایست بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجرّدان آزاد — روزیکه صلای عشق در داد

در حلقهٔ رهروان صادق — می کرد بیان عشق و عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید — باید که نصیب خویش جوید

در ورطهٔ بلا و تهمت — برجیس قدم بود بهمت :.

هر دل که بعشق محرم آمد — ماتم زدهٔ دو عالم آمد

انجا دو جهان جوی نیرزد ⁂ پای همه ره روان بلغزد

حلاج که بود مرد مطلق ⁂ انجا برسید و گفت انا الحق

او واسطه گشت و او نبود او ⁂ حقا که بعکس می نمود او

بود از غلبات عشق در جوش ⁂ ناگاه شکسته دید سرپوش

روشن چو طلوع باستقامت آمد ⁂ بر آب کشش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانهٔ زمان بود ⁂ سر حلقهٔ جمله ره روان بود

بود از طبقات این مشایخ ⁂ در علم و عمل چو کوه راسخ

از واقعهٔ حسین منصور ⁂ شد خسته دل و بماند رنجور

شبها ز فراق او نمی خفت ⁂ با حق بزبان جان همی گفت

ای ذات مقدس تعالی ⁂ از وهم و خیال ما مبرا

حلاج نه مرد سرسری بود ⁂ از تهمت این سخن بری بود

دانسته بودم من اندرین راه ⁂ او راز مقربان درگاه

این تیغ بلا برو چرا رفت ⁂ بر حالت او چه ماجرا رفت

گفتند برو زبان نگهدار ⁂ پاداش زبان بود سری دار

اینک سببی انکه پیش او باش ⁂ اسرار ملوک اکند فاش

چون محرم سرها نیامد ⁂ از ماش بجز جفا نیامد

سرمست شده از جهان هستی ⁂ این جمله چه بود حد مستی

چون قصهٔ اصل گفت با فرع ⁂ ببرید سرش سیاست شرع

در عشق مجوی ما و من را ⁂ صد بار بگفتم این سخن را

در عشق پدید نیست منزل ⁂ رفتن بسر است دیدن از دل

در عشق سری زبان گزیده است ⁂ راه رفتنش همه پا و سر بریده است

آنرا که درین مقام جا نیست ⁂ میدان که سرش بزیر پا است

تا آینهٔ تو زنگ دارد ⁂ از نام تو عشق ننگ دارد

چون نیست ترا ای شوق است ⁂ در آب و گل تو جای عشق است

میلی که کند مزاج هر یک ⁂ از میل طبیعت است بی شک

حرص و هوس تو فسق باشد ای بوالهوس این چه عشق باشد
عشق از پی آلت شکم نیست در روح طبیعت این قدم نیست
تا خواب و خورت اسیر دارد عشق از تو پی گزیر دارد
هر ذره که پیشه از کم و بیش دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخواند این کشش را چون دایه نشاند آتشش را
عشق از همه دایها مبراست چون در پی دایه رفت بی سود است
میلی که کشد بسوی نهایت عشق است ولی چو شد بغایت
این مرتبه روح آدمی راست روحی که برای محرمی راست
تا روح طبیعت است امامت از ناطقه کی رسد کلامت
هر جا که تو میل طبع دانی نیکو نبود چه عشق خوانی
میل حق نصیب خویش جوید در عشق کسی این سخن نگوید
تا بود تو هست در تو حایل هستی سوی او بطبع مایل
از بهر دویی بود اشارت در عشق نباشد این عبارت

ما را طلبی که در وجود است از بهر وجود این چه سود است
با هر چه بطبع خویش سازی هم عشق بود ولی مجازی
هر شی که کم که نام او است دارد نظری ز عشق پیوست
گر عشق بتازد از کمینش نامش نبود در آفرینش
از عشق نه ذره ایست خالی خورشید فضای لایزالی
از پرتو نور عشق میدان هستی همه جماد و حیوان
ز عشق بدو رسد همه یک زان جمله مسبحند بی شک
آمد شدی عشق بی من و تست شاخیست که هم ز باغ خود رست
با تو دمی عشق را شمار است آخر ز نفخت فیه کار است
ما جمله که بر سری دو راهیم آئینه صفت نظاره گاهیم
بی ما نگذردش نظر نیامد از ما بگذر این هنر نیامد
چون قابل عکس آن جمالیم زین روی همیشه در خیالیم
خود را بطلب درون خانه اما تو برون مشو ز میانه

با تست و لیک کیس بی تو خواهد | جان از غمی این سخن کاهد

عشق از تو چه یافت خانه خالی | در داد صلای عشق جانی

ای ابجد عشق او نخوانده | در عین فراق خویش مانده

رو یاد کن آیتی ز اخلاص | کین فاتحه‌ایست در رهی خاص

تسبیح و نماز روزه کاریست | اندیشهٔ عشق خود شماریست

پندار بقا و دید طاعت | شرکست بنزد این جماعت

علم و عمل اندرین ورق نیست | این شیوهٔ عاشقان حق نیست

آنجا که نماز بی رکوع است | چه جای اصول چه فروع است

این قبله برون ازین جهات است | آن کعبه ورای کاینات است

آن سرور دین که رفت این راه | بشنو که چه گفت لی مع الله

چون عشق چراغ بر فروزد | اوّل پر جبرئیل سوزد

در عشق نه شک و نه یقین است | نه خوف و رجا نه کفر و دین است

مرغیست که روح منزل اوست | بحریست که علم ساحل اوست

زین

زین علم و روش نیابی | کین جاست عمارت از خرابی

اندر خبری که معرفت راست | از بهر خرابی صفت راست

بشنو سر این حقیقت عشق | بی خویشتنی است نسبت عشق

با خویش بود همه خطابش | خود گوید و خود دهد جوابش

در عشق سخن نرفت ازین بیش | معشوق خود است عاشق خویش

از لذت وصل راحتش هست | با درد فراق زحمتش هست

از نیک و بدی زمانه معزول | همواره بوقت خویش مشغول

[illegible]

بودست مگر بعهد پیشین | کامل صفت ز اهل تمکین

پیغمبر وقت راز حضرت | گفتند بگو بمرد خلوت

مغرور مشو بطاعت خویش | صد بار اگر کنی ازین بیش

چون نیست قبول حضرت ما | محروم شدی ز رحمت ما

در خلوت پرسش پیمبر | زاندیشهٔ آن حدیث مضطر

باپیر ز راه دل نوازی | بر کف پیام بی نیازی
از طاعت خود دمی نیاسود | میکرد چنانکه عادتش بود
چون پیر پیام دوست بشنید | بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته و بی قرار برجست | بر سجده گه نماز بنشست
پرسید مریدش که ای پیر | زین طاعت ناروا چه تدبیر
چون نیست قبول حضرت این کار | بیهوده مباش رنج بگذار
پیر از سر شوق گفت خاموش | باری نیم از درش فراموش
من بنده حکم آن خداوند | از رد و قبول او چه پیوند
گر رد و گر قبول باشد | بی من طلبم فضول باشد
بنده که خود دم شمار است | او داند هر چه اختیار است
چون پیر بعشق میزد این کام | بار دیگرش رسید پیغام
کای رنج کشی ندیده مقصود | نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنم هر آنچه کردی | باید که ز کار خود نگردی

(خویش) در عهد وفای عشق پیوست | چون وی سر درست بود نشکست
آنکس که شد از نصیب خود پاک | از رد و قبول نایدش باک
ای در تکه پوی خیر پاداش | اینست مکر طریق او باش
آنانکه بنور عشق هستند | حق را ز برای حق پرستند
بگذار حدیث رزق و وسواس | مزدور بود نه عاشق حق شناس
حق را بامید و بیم خوانی | هیهات بعاشقان چه مانی
ای بیخبر این غرور تا کی | سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون یخ | در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق چه کنی بهشت خرم | با حق چه خوری غمی جهنم
عاشق نه تویی و بی تو هم نیست | تا آن دم نزنی که جای دم نیست
ای قافیه از وجود تو تنگ | آیینه تو هم از تو بر زنگ
گر زنگ ترا ز تو بشویند | آیینه و عکس رو برویند
تا عشق نکرد عقده را حل | آیینه نشد مصقل

چون آینه پشت و روی دارد   عقل آینه گفت کوی دارد
هر آینه کو مقابل آمد   نوری که بیافت قابل آمد
با آینه کر پشت و رو شد   معلول خیال این او شد
آینه بحکم اوست موجود   از هر طرف که خواست بنمود
آنکه بمشیت و ارادت   این کشت شقاوت و سعادت
آمد بد و نیک دشمن و دوست   مغز از پی این جدا انداز
عشق از من و تو چو بنا پرداخت   بر هر دو طرف نقش در انداخت
آنکس که ترا بمنزل آورد   مقصود خود از تو حاصل
هست تو از برای خود خواست   تا کار خود از تو می کند راست
اصل تو بنا نهاد از عناصر   ای از تو زبان عقل قاصر
گنجینه لطف و قهر اوی   هر تو همه ز مهر اوی
بود تو ز بهر ناز عشق است   هست تو از مجاز عشق است
بنشین پس زانوی تفکر   اینست رهی تو بی تغیر

آینه بدست دیده در پیش   بگذار حکایتی کم و بیش
در خاتم تو نقش نگین است   چیزی که بهیچ ارزد اینست
آنرا که نه در دینش غمی اوست   در دینی و آخرت سیه روست
گر بشنوی از من این خبر را   بر تو شرفست گاو و خر را
[illegible] (سقوط نظم)
ای خسته درون تو ... نهالست   گر میوه او ترا کمالست
ای سایه نشین هر درختی   برخور ز نهال خویش بختی
آن دانه که در دلت نهانست   تا ظن نبری کزین جهانست
تخمی که ز خوشه تو ریزد   از قوت این هوات خیزد
ای دسته گل غمی نمایی   از باغ طبیعت هوایی
گیسم که بصورت کیایی   در عالم خویش پادشاهی
وصفت بکنم که چون نباتی   حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت خاک داری   نسبت تو با اصل پاک داری

بنیاد ترا ز دست قدرت / بسرشت به آب خاک حکمت
مخمور چهل صبوح گشتی / شایستهٔ صد فتوح گشتی
می برد رفیق مهربانت / از پرده بپرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بردت / آنگاه بدایت سپردت
تا گشت وجود قلب قالب / از قوت قوت او مرکب
ارکان ترا چو داد ترکیب / معجون تو جسم شد به ترتیب
بیرون ز جگر بدید حاصل / هم در جگر تو ساخت منزل
روییده چو بر زمین فشاندت / پوشیده بسوی خویش خواند
تا آنکه ترا برستی / افکند
شاخ تو بلند از دست بکجند
از لطف بیان خود به تدبیر / می داد بمرحمت ترا شیر
آن دانه چو شاخ برگ آراست / گفتا که برو کنون چه برخاست
آنکه بزبان چرب دل داد / بر تو همه دری تا شود بگشاد
چون کرد دلت باین آن رام / هم در دل تو گرفت آرام
چون روح رونده ره نمائی / کردند بنای کدخدایی

از حفظ غذای تو موافق / دادند چنانکه بود لایق
گو بند که روح قدسی است / این سکه بنام او تمام است
از عالم امر کرد پرواز / تا فیض هدایت دو انباز
سر تا سری ملکه بیار است / هم در سرت اشیاء خواب سخت
تا خود مددی بجذبهٔ خویش / بخشد برونده از کم و بیشی
او هم بطریق آشنائی / دارد نظری بهوا نمائی
هر سه بهم احتیاج دارند / با یکدیگر امتزاج دارند
یکذره مزاج اگر بگردد / سرنامهٔ جسم در نوردد
قدسی که حیات از وست حاصل / چون در بدن تو کرد منزل
او روضه وصف و صفه بار / در خطه خاک شد گرفتار
کم کرد فرشته را درین بند / با دیو و دد آرمید بکجند
شهر هم بر زکاو خرد دید / افسرده دلان بخبر دید
لیکن همه بر در شفاعت کو / بیگانه مزاج آشنا روی

دیو از همه کام خود بهتر   توقیع ضلالتش مقرر
هر بود خیال خواب و خوردش   سرمست غرور خویش کردش
در صحبت آب و آتش و باد   آن عهد قدیم رفتش از یاد
از کبر دلش بیافت خاک   افتاده بحل عقد افلاک
زین پنج چهار در حجابش   هفت و هزار در حجابش
حیوان چو از و بیافت الهام   بگشاد زبان بگفت هر نام
این ذره نه امتزاج آن نور   مانند ستاره گشته مشهور
این روح که هست راحت افزای   نفسش لقب آمد اندرین جای
تشریف قبول یافت ذاتش   آنکه به نوع شد صفاتش
از هر صفتی به پرده دل   پیدا شده صد هزار مشکل
هر مشکل را هزار معنی   هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت   هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار پستی   هر پستی را هزار مستی

هر پستی را

هر مستی را هزار محمود   آشفته تر از حسین منصور
فی الجمله بلای عالم او شد   فتنه خاک آدم او شد
با صحبت نفس آشنا گشت   آنگاه بدانه مبتلا گشت
چون صید بدانه گشت خورسند   از هر طرفش گشاد صد بند
محبوس ولایت خودش کرد   مأمور حکایت خودش کرد
آنکه بخلاف هر ثوابی   دادش بمراد خود جوابی
بر چهره روح ازو نقابیست   هر طایفه را ازو حجابیست
صد فتنه ازو به پیش هر روی   صد دانه ازو به پیچ هر موی
از هر نفسی فروغ شمعی   وز هر صفتی غرور جمعی
بر گردن مدعی ازو بار   در دیده معنوی ازو خار
هم حرص امل نتیجه یارش   هم شهوت خشم یادگارش
با دل همه عمر چون منافق   شیطان هوا بود موافق
نقد همه زاهدان ازو خاک   دراعه صالحان ازو چاک   صالحان

در کوی همه چو حلقه بر در | از وی همه را دو دست بر سر
هر در که گشاده بسته اوست | هر تن که بزار خسته اوست
در هیچ سرشت ازو گذر نی | کس را ز سرشت او خبر نی
هم دشمن اولیا مرحوم | هم ره زن انبیا معصوم
بلعم که سگی شد او بکار | افسانه او شنید یکبار
با نفس اگر نه ملحق استی | کس را چو رهی انا الحق استی
یک خواب و هزار گونه تعبیر | یک حرف و هزار گونه تفسیر
با آنکه بدید هم ندیدش | آنکس که اندکی آفریدش
جان دید لیک نفس پنهانست | آنکس که بدید هم نه آنست
این نکته بیان کجا کند کس | در دیده دل نماید و بس
آن دل که خزانه الهست | محکوم اوامر و مناهیست
آن دل که ز فیض روح بنیاست | روحی که بحکم حق تواناست
عقل از صفت طبیعت او | دانسته نه از حقیقت او

القصه

القصه مدار نیک و بد اوست | هم علت و هم دوای خود اوست
هر گه که اندرین نوالست | اما بقضای حق حواله است
سر رشته گم اندرین حکایت | تا خیمه زند کجا عنایت
آنجا که شقاوتست ارادت | میلش شود بر رسم عادت
از رسم باسم قانع آید | فرعش ز اصول مانع آید
عادت بردش بسوی بدعت | در قعر هوا فتد بسرعت
شیطان بدلش سرای سازد | او را ز هوای خود نوازد
تلقین کندش هوا بطالت | اینست نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود | گو از پس پرده روی بنمود
دانی که چگونه باشد آن گاه | مردود ابد نعوذ بالله
باز آنکه سعادت ازل یافت | در مرتبه رضا محل یافت
توفیق رفیق یار او شد | تصدیق و یقین شعار او شد
سرمایه طاعت آمد این جهد | سرچشمه معرفت شد این عهد

۲ زهر شکر

آینه چو صیقلی شد از زنگ / از کفر نه بوی ماند نه رنگ

چون کفر بشد و زین ایمان / مقهور شود هوای شیطان

نفسش صفتی دیگر بیابد / زان پس بکمال خود شتابد

هر چند هوا از و شود دور / خورشید حقیقتش دهد نور

این فیض بقدر جهد یابد / گر از زهر کشنده شهد یابد

این جهد بهمت است بی شک / لیکن بتفاوتند هر یک

آنرا که دل قدم بلند است / وانکه بروح قید بند است

چون کوشش او زیاده گردد / بند ز رهش گشاده گردد

ای خواجه وجود نفس بد رام / دانی که چگونه گیرد آرام

بنیاد حیات عاقبت برانداز / چون مرد ز برنده کی رسد باز

چون درد تو گشت مرهم تو / آنگه بسر آید این غمی تو

تا این همه معدن فساد است / هشدار چه جای اعتماد است

آنکه ز حدیث باس غم داشت / آوازه خوشش متهم داشت

خوبش.

[illegible]

قومی

قومی که مدار این جهانند / بر نفس همیشه پاسبانند

او را چو حجاب راه دیدند / نیک و بد او گناه دیدند

فی الجمله چو نفس او عنایت / از آیت بر نور هدایت

دنیا که فناش را بقا نیست / دانیست که در رهی فنا نیست

هر خشک تری که داشت بنیاد / از قوت آب و آتش و باد

طبعش بسبیل معتدل شد / میلش ز هوا بسوی دل شد

دل چون دری او برید مفتوح / بردش بطواف کعبه روح

چون قبله او جمال جان شد / روحش بسرای جاودان شد

جان از دل و دل ز نفس نازان / بایکدیگر این سه عشقبازان

کوی که باتفاق هر یک / آیینه هم شدند بی شک

نقصان بکمال شان بتقصیر بتأثیر / همواره بدین قیاس میگیر

جان کرده مقام قرب حاصل / دل گشته بنور روح واصل

تن دل ز پی اعتدال ارکان / بنشسته بجای دل بفرمان

ده حس درونی و بیرونی / بر جادهٔ شرع بی فزونی
ملک و ملکوت گشته معمور / یعنی کل دل است رشتهٔ نور
می آید معبر و بهر دم / در شیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمال است / اینجا نه مقام و وقت و حال است
این طایفه را خدای بیچون / دانی که چگفت لا یعلمون
اینجاست ولایت نبوت / ای وه چه بود ازین حکایت
مغرور خیالی ای خردمند / برخیز میان بصدق بر بند
گم نام شو اندرین خرابی / باشد که نشان خود بیابی
گر خود بخدا رسی یقین است / بنیاد طریقت اینچنین است
خود را چو بیافتی نهانی / اینست نشان بی نشانی
حقا که محقق است یا رب / در آینهٔ تو عالم الغیب
در غیبت تو اگر حضور است / در ظلمت تو نهفته نور است
حاضر شو ازین که هیچ غایب / واقف شو ازین عجایب

از خود چو برون نمی بری پی / ای کم ره ازین خیال تا کی
محبوس طبایع حواسی / خود را تو ازین نمی شناسی
گر بگذری از طریق دعوی / در خود بسفری کنی بمعنی
حقا که میان سینه دل / بینی بدو چشم حق و باطل
تا نفس و دل تر آن آن است / این گفت مگو میان شان است
دل حق طلبید و نفس باطل / این عقده بیست سخت مشکل
خاصیت نفس ازین جبلت / اینست ازین بتر چه علت
هر چند که مطمئنه گردد / هرگز ز مزاج خود نگردد
مکر است بحکم در پی کن / از مکر خدای گشت ایمن
نفس تو اگر چه هست معیوب / لیکن هنرش که هست بس خوب
چون دل دری محرمی گشاید / نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبری خویش / از قصهٔ حال آن بد اندیش

یعنی که چو نیست غیر نعمت   از بودن او چه بود حکمت
گفت آنکه اگر نه هستی اوست   هستی تو از تو بر کشد پوست
طاوس تو سخت شادمان است   بالا و پر خود بدید از آن است
گر پای سیاه خود بدیدی   دانی که سخن کجا رسیدی
گر نفس نه پای بند بودی   در خود نظرش بلند بودی
تو آینه‌ای عکس آن نور   جای خطر است ازین سخن دور
آن دیده که آن ندارد این فرق   در بحر خیال خود شود غرق
چون موج بساحل آرد آورا   دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو چو زنگ از او شنید   کآیینه ز عکس باز بیند
هم از تو ترا هزار دام است   تا آینهٔ تو خود کدام است
نفس تو بهر صفت که دارد   صد آینه پیش رویت آرد
هر آینه محل نوری   از بر تو ترا غروری
آن آینه کز تو باز گوید   بشکن که همه مجاز گوید

تو آینه

تو آینه طلب که مطلق   چندان که نگه کنی بود حق
چون در نظری تو ما و من نیست   او داند و دیگر سخن نیست
ای بس هوس تا بدانی   می گو و مگوی تا بدانی
سر بر قدم قدم بسر نه   انگه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان گیر   بی کام و زبان شو و بیان گیر
تو جام جهان نمای خویشی   از هر چه قیاس تست بیشی
حق را بدرون تست کاری   بیرون نگر از دریچه باری

مقالات هفتم در معرفت دین و بیان حقیقت آن

ای طالب صادق سبک روح   در بحر فکن سفینه چون نوح
طوفان ز تنور تست در جوش   نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانیست   وز هر دو جهان درو نشانیست
تفسیده ز تشنگی ترا حلق   طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین بر آنکه وقت است   ملاح توی بر آنکه وقت است

خواهی که بدانی ای بهشتی / کیفیت حال جبر و کشتی
باید که باجتهاد کامل / از بادیه رخ نهی بساحل
چون ره بکنار جبر بردی / در شارع دین قدم سپردی
زین پس گل دولت بروید / تسلیم ترا سلام گوید
این شغل که از یقینت آمد / در صدر چو همنشینت آمد
صدر تو به بند آن سرای / قفل تو بیابد افتتاحی
تحقیق طلب که دین تقلید / کفرست بنزد اهل توحید
دین معرفت حق است هشدار / انکار مکن که نیست انکار
در بوته زهد توبه بگداز / دین خالص شود با آغاز
قیوم چو بر تو دیده باشد / برخیز که دین قیم آنست قوم
ره رو چو زخود پیاده گردد / آنگه ره دین گشاده گردد
از رهبری دین شنو نصیحت / تا خود نشوی زخود فضیحت
این آمد و شد برای دین است / پیمان الست بهر این است

دین نیست مگر فکنده بودن / آزاد ز خویش بنده بودن
علمت ز عمل چو بی نصیب است / اسلام بشهر تو غریب است
تا دین تو هم بتوست منسوب / در صحبت تو چو نیست معیوب
دیباچه دین که حرف دال است / بر رفتن آن طریق دال است
یعنی که ز دال دون بپرهیز / دریای یقین خود در آویز
چون گشت مقام قرب اعلی / خود هست بس از دنی تدلی
هر تیر کمان نیست کونین / اینست رموز قاب قوسین
هر تیر که در کشد کماندار / نزدیک رسد دو سر ناچار
هست که رسی چو غیر شد دور / از پای یقین بنون آن نور
آن نون ترا کشد به نیت / نیت خبر آرد از وصیت
آنجا نفس از هوا نباشد / هر سو که روی خطا نباشد
اسلام که پایه نخست است / بشناس که راست قدم در است
طالب چو دری یقین بگیرد / صدرش همه درد دین بگیرد

الجاده دو کریمه گشت
جال ازل و ابد عیانست

دین شو

از ظلمت نور نفی و اثبات / برقی بجهد بحکم اوقات
این برق از آن دو مختلف نام / چون حامله شد بزاید اسلام
در مهد یقین بپرورانی / مخور غمی او چنانکه دانی
تسلیم کنش بدایهٔ شرع / بیرون مبرش ز پایهٔ فرع
چندانکه بلند شد اساسش / رخصت مده از رهی قیاسش
با دایهٔ خود چو یافت آرام / میلش نبود بغیر ناکام
اصل ورع و توکل اینجاست / در فقر رضا تامل اینجاست
بوی برد از جهان جاوید / خالی شودش ز بیم و امید
چون هر دو طرف نمود یکسان / از خوف و رجا بزاید ایمان
این هر دو که زادهٔ چهارند / چون در پی هم قدم سپارند
اسلام بسینه در کشد رخت / ایمان بدرون دل زند تخت
آن کرده مقام خود بساحل / این را بمیان بحر منزل
زاینش هر دو در رهی دید / دانی چه بود نتیجه توحید

انجام مقام

اینجا نه مقام صبر و شکر است / اینجا همه حال سهو و سکر است
چون تلخ شده همه مذاقت / آرد برشی اندهی فراقت
گردد دو جهان بحکم ناچیز / ماند نظری بغیر تمییز
یکجنبر آید اندرین غم / بیرون نشود ز میان نظر هم
رخصت نبود بهیچ حالت / گر خود گرهی زند خیالت
هر نکته که در محیط فهم است / هر ذره که در فزای وهم است
هر نقش که در خور آید از فکر / هر حرف که بر سر آید از ذکر
چون جمله زلای نفی شد دور / الا زکمین در افکند نور
چندانکه ز نفی لا فکندست / ز هر دو طرف جدا فکندست
نه نفی بود ترا نه اثبات / این خانهٔ ششدرست شهمات
اثبات بنفی بازگشته / دم کوته و ره دراز گشته
القصه ترا چو دم نماند / از نفی تو نفی هم نماند
ره از پس و پیش بسته گردد / قطع کم و بیش در نوردد

نه شرح بود عبارتی را | نه زهره بود اشارتی را
حیران شده در شکی یقینی | دین کفر نموده کفر دینی
دریای فناست موج تجرید | باران بلاست ابر تفرید
منظور نه و نظر نمانده | معلوم نه و خبر نمانده
بی علم و نظر بسی دویده | جز حیرت حاصلی ندیده
تا این تک و پوی را نشان است | این گفت و مگوی در میان است
بس بی سر و پای بر تک و پوی | از هر دو طرف شود دو سه روی
این غیبت محض با شهود است | وصفش عدم بلا وجود است
نه عشق نه عاشق و نه معشوق | نه سبق نه سابق و نه مسبوق
این جمله میان لا و الا ست | نه قصه این نشیب و بالاست
نه هیچ شکی ز عرش تا فرش | در دیده سالک است یکی نقش
نقشیست ولی نه در شمار است | مانند ذره و غبار است
آن ذره اگر چه نیست هم نیست | انجاست که ممکن و عدم نیست

کر

کر هیچ ازو نشان نبود است | آن پرتو واجب الوجود است
چون شد ز فنای خود مخفف | انکه به بقا شود مشرف
آنجا که رسد بدین مطلق | کان دین خدا بود محقق
هرگز نشود بزرق پندار | در مذهب عشق دین مردار
باید که حجاب دین بدانی | تا روز شمار در نمانی
آنجا چو حجاب دین شدت رنج | فردا ز رهت غبار بر خواست
چون روز قیامت تو اینست | در فاتحه نستعین بدین است
دین نیست مگر خدا پرستی | چون بنده حق شدی برستی
گر عقل صحیح و دل سلیم است | داند که صراط مستقیم است
راه همه انبیا و رسل | این نور آخر ز اول
در اصل بعلم یک شروع است | این گفت و مگوی در فروع است
اول که نشان نبود بود | نه اول و آخر و میان بود
نه جوهر و جسم را شماری | نه صورت و حال با قراری

نه مایه خوب زشت حاصل / نه دوزخ نه بهشت منزل
نه عربده خیال در وهم / نه وسوسه قیاس در فهم
نه در شش و پنج گفتگوی / نه در سه و چار جستجوی
نه هفت و نه هشت نه و ده / یعنی که نبود ما سوی الله
از گنج نهان چو پرده برداشت / آن گنج که زو همو خبر داشت
گنجیست که بی نشان جمالی / بنموده صفات با کمالی
آری چو بآفرین نشانست / تحسین نظارگی بیانست
از علم قدم ارادت خواست / آورد پدید هرچه او خواست
چون قدرت او بفضل پیوست / ترتیب گرفت هرچه شد هست
القصه پدید گشت عالم / موجود شد اصل نسل آدم
پس کرد بخویش رهنمونی / مقصود چه بود اعبدونی
این نامه که ختم او برین شد / چون دست بدست رفت دین شد
نزد همه دین بجز یکی نیست / حقا که درین سخن شکی نیست

لیکن

لیکن بتفاوت نظرها / شد قصه مخالف از خبرها
هر یک خبری موافق حال / دادند بقدر طبع جهال
اما همه قدم یکی بود / گوینده هزار دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد / فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه این ولایت او شد / دیباچه این حکایت او شد
این مرغ که صید اولین است / آن صید که دانه خورد این است
در مزرعه بهشت بگذشت / چون دانه بدید گرد او گشت
دانست مگر که این نهالست / گفتند مخور گزین زیانست
نشنید چو در دهان نهادش / آن لذت اولین ندادش
بورش قدم چو آن قدم رفت / از عذر چه سود چون قلم رفت
میکرد ز قهر دانه فریاد / میخواست که بر کند ز بنیاد
آن دانه چو بیخ بر زمین داشت / آمد بزمین بهشت بگذاشت
چون بیخ درخت بود محکم / بر کندن آن نشد مسلم
یک چند بر آمد اندران جهد / زان جهد رسید بر سری عهد
آن نوحه نوح بهر دین بد / ناکام خرابی زمین بد

پیوست
ادریس از آن بلند بنشست | کاندر رهی دین بصدق
یونس که برفت بر شکایت | محکوم شد اندرین جنایت
افتاد به تنگنای ماهی | نومید ز رحمت الهی
بازش چو قبول حق مدد کرد | معلوم شدش که نیک بد کرد
گر تابشش نور حق نبودی | این ظلمت ظلم کی نمودی
چون شد بپناه سایهٔ دین | رسته شد از درخت یقطین
گر دین نه رهی خلیل بودی | خود در پی جبرئیل بودی
دین بود رفیق او که آتش | گشت از قدمش بیک زمان خوش
یعقوب نبی که داشت این درد | حقا که همه وصیت این کرد
چندان غمی دین گرفت در بر | تا نور بصر شدش ز ران سر
بیضای خفیه چون عیان شد | آن دیدهٔ او سفید از آن شد
او را که همه جهان پسر بود | هیهات که غمی پسر بود
آخر که نوید مژده بشنید | از دین پسر نخسته بشنید

گر نقش پسر

گر نقش پسر خیال کردی | اول نه ز دین سوال کردی
یوسف چو بدید عیان برهان | دانست که نیت شرط ایمان
از یک نظر نهفته داود | چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن چهل شبانروز | آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی | تا حشر در آن گناه بودی
ور دین چو درست شد سلیمان | زان دیو و پری شدش بفرمان
ایوب که غم نصیبش آمد | چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور میبود | در عین بلا صبور می بود
بر طعمه کرم از آن تنش ریخت | کاندر شکرش نمک بیامیخت
موسی ز درخت دین چو بر خورد | از شاخ درخت دین عصا کرد
چون تکیه دین او عصا شد | تیری نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد | سنجاک تبت بر این کرد
گفتش بکنج این خرابه | مینا ز بدن قصد کرد یابه

چون دست تراشان وی بت | برخیز و عصا بیفکن از دست
عیسی سخن که گفت در مهد | میزد نفسی بیاد آن عهد
اول چو ز دین برآمدش دم | زان دم همه یافتند مرحم
چون ماه محمدی برآمد | آیین همه بسر درآمد
دور قمرش چو داشت حالی | دین یافت بعهد او جمالی
این ملک بدو چو شد حوالت | بنشست بمسند رسالت
گفتند بعهد خود وفا کن | برخیز و تو نیز اقتدا کن
بیش از همه کرده امامت | بعد از همه هم بگو اقامت
تا خلق جهان کند نظاره | بگذار نماز خود دوباره
چون فرض بواجبی ادا شد | بر جملهٔ خلق مقتدا شد
با خلق ز راه حجت و حلم | میگفت برمز اطلبوا العلم
آمد پی هم ز بحر و بر موج | از هر طرف رسید صف فوج
آخر چو فصیح شد عبارت | از مه بستاره کرد اشارت

گفت ار چه

گفت ار چه دو نیمه شد مه از من | یکرو و تهی شود ره از من
گرچه مه آسمان دینم | خالی شود این مه از زمینم
این قوم که آشنای گویند | خورشید ولی ستاره بینند
در دین خدا همه بیکرای | محراب نشین و منبرآرای
این جمله مبارز و سپاهند | یعنی همه مقتدای راهند
این بوده پیشت لیس بر شان | در قافله رهبرند ایشان
فرمود پس آن بلند همت | هفتاد و سه ره بگیر و امت
(یک راه از آن همه برین گنج / هفتاد و دو دیگر بره رنج)
این یک سبب آن دگر گناه | این رسته و آن دگر گرفتار
فی الجمله مقربان درگاه | بودند مقرب (موافقان) درین راه
این شرط میان جمله بوده است | بوده است هم اتفاق عهد است
اول چو بنای دین نهادند | با جمله همین قرار دادند
این عهد چو در میان نماندا | از دین خدا نشان نماندا
گر مرد بری و گر مکن رای | از عهدهٔ عهد خود برون آی

ای گفته

چون پای زدی به تنگ عهدی　　حقا که بجز تو نیست مهدی
ای کرده حکایت به تمکین　　از مذهب و کیش و ملت و دین
میباش به ذات خود مهذب　　چندین چه کنی حدیث مذهب
چون تیر چه میجهی بهر کیش　　آخر تو نشانه بین به پیش
ای از پی اختلاف ملت ٢١　　علم و عمل تو گشت علت
چون عادت رسم و کیش آیین ٢　　دیان ز تو کی پذیرد این دین ٢
در صحبت دین مباش زراق　　گر با خبری ز روز میثاق
اول سخن ار گفته فاش　　امروز بدان و هم بران باش
ای سست قدم ز شرم بادت　　یاد ار چه میدهند یادت
منکر شده بخیره رو ی　　فردا شنوند اگر بگویی
ای قبله تو ریا و تلبیس　　حقا که امام تست ابلیس
هان تا تو بکام خود نگردی　　تا همچو امام خود نگردی
ابلیس که بی لباس دین شد　　در روز برهنگی لعین شد

ای عادت رسم و کیش آیین
گر دین تو غیر ازین نه

هر چند نه جای

هر چند نه جای قیل و قال است　　بشنو که درین سخن سؤال است
دین عهد بود چو او وفا کرد　　بی واسطه لعنتش چرا کرد
ابلیس که روز سجده برگشت　　در ظلمت کفر بی بدل گشت
دانیست که غیر شد حجابش　　ننمود سجود او صوابش
آن گشتن قبله را چو میدید　　امر از پی قبله بود نشنید
از اصل و دین بپرداخت فرع　　آن علم نخوانده بود نشناخت
از بد نمکی و شور بختی　　در سستی خود نمود سختی
بیچاره کشید سر باصرار　　سرگشته کفر گشت ناچار
این واسطه را چو در میان دید　　بی واسطه لعنتی از آن یافت
در راه خود دیدن از ادب نیست　　از دیده احول این عجب نیست
در اصل چو او نگشت محکوم　　از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو بحکم ره نماید　　در محکمه گفت و گو نشاید
آن سجده برای آدم آمد　　محراب وجود آدم آمد

هر جا که مقام پاک سازند / محراب ز آب و خاک سازند
چون قبله گشت اشارت یار / هر سو که بگفت سر فرو دار
گر بیت مقدس است در پیش / یا کعبهٔ اعظم است بیندیش
ابلیس که دین نبود پیشش / افتاد نظر بآب و خاکش
آوازهٔ اسجدوا لآدم / بشنید و خبر نبودش از آدم
آتش ز نهاد او بر آمد / دود از انا خیر بر سر آمد
چون آتش عجب را برافروخت / دید آتش عجب او بنده را سوخت
خود را چو بدید مهره شد مات / خود بینی از آن بد است هیهات
چون عهد وفای دین نبودش / پندار خود از میان ربودش
چون عجز خاک او دید ۲ / بالای خودش نمی‌پسندید
خود جوهر آتش اصل او بود / میکرد در اول انده که دود
آدم چو دم ز دلو برافروخت / از وسوسه گرم گشت و میسوخت
صد شعله درون خانه میزد / از هر طرف زبانه میزد

آتش

چندانکه دمش

چندانکه دمش گشاده میشد / او را لهب زیاده میشد
هر دم دمش آتش برانگیخت / بخت آب بنار او نمیریخت
آبی چو برون ز دعا نیست / بی آب شدند زان جنایت
از قوت خویش باد سر شد / چون آب نیافت گرم تر شد
میتافت ولی بجا نیاورد / دانست که این نبود سودش
آخر چو فرو نشست دودش / بر خاک بمانده آب خود برد
میگفت اگر چه ناخوش آمد / یعنی که چو اصلم آتش آمد
آتش ز نشیب کی گر آید / حقا که سرم فرو نیاید ۲
در طینت من چو سجده ننهاد / چون سجده کنم من از چه افتاد
طبعم چو بلند همت آمد / از طبع خودم چه تهمت آمد
معنیش درین نهفت صورت / وابستهٔ طبع شد ضرورت
او سجده نکرد حق بفرمود / این گشت بهانه بود نابود
بروی گره ز دو از تکلف ۲ / بد باشد بنده را تصرف

محروم قیامتی چو بد شد / بی آنکه قبول گشت و رد شد
میسود همیشه در نگینش / تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او بدین بر آمد / بر جملهٔ خلق سرور آمد
بگرفت بدین بهشت اعلی / نقصانش ازین طریق اولی
بر رهگذرش چو دام بنهاد / مرغ زدو کون دید آزاد
دانه ز درخت گر بداشت / پرواز همه سوی بقا داشت
هر چند بلند می پرید او / لیکن چو طبیعتش ندید او
دانست که عاقبت هوایست / با شهوت و حرص آشنایست
کرد آنچه شنیده بود انجام / اما نگرفت مرغ را دام
مرغی که بلامکان نشستی / این دانه چگونه گیردش پای
در حوصله کی تخم دین است / زین دانه چه خیزدش یقین است
ابلیس که این قیاس میکرد / آری چو خودش قیاس میکرد
میدیدش چو طبع بود پیوست / او را همه این خیال می بست

میگفت که از هواش

میگفت که از هواش گیرم / او خود ز هوا شود اسیرم
معلول چو از هوا نشان دید / آن علت و اسطه عیان دید
از گوهر شاخ دانه چیند / چون نقطه میان حرف افگند
میخواست بدین بهانه یکدم / انگشت نهد بحرف آدم
آدم چو از آن هوا خبر داشت / وز علت حرف این خبر داشت (گذر)
چون یافته بود علم اسما / بر مقصد خویش گشته بینا
معلوم شدش علت حرف / چون نقطه رسید بر حرف
چون وقت بخویش منصرف شد / میدید که اصل منحرف شد
در حال که وز فعل خود کرد / میدید که هر چه کرد بد کرد (دانست)
میگفت نکرده ام بعمدا / سهو شده ربنا ظلمنا
آنجا چه نبود هیچ علت / محروم نشد ز عفو دولت
چون بیت وصال گشت معمور / با دوست نشست و دشمنش دور (دور / نور)

مقالهٔ هشتم در بیان معرفت دین و تحقیق آن

ای پرده‌نشین راه پیمای — این بادیه‌ایست بی سر و پای
نه سر و پای آن تو داری — اما چو سر از میان برآری
در بادیه سرسری منه پای — پا بر سری خود نه و برون آی
قومی که ز بادیه گذشتند — اول سر و پا برهنه رفتند
اینجا سر و پای خویش منگر — ورنه سر خویش گیر و بگذر
ای سر زده سر بکل هستت باید — گستاخ مرو که هستت باید
بگذر ز سر خود ای سرافراز — پای بر زن و سری در انداز
از خویش سر رشته در سر هست — در راه تو مشکل دگر هست
دانی که چگونه‌ای گرفتار — روزی که رسد سرت بپرگار
ای سر خود بشکن از درشت — جان بر سر سر بنه و زو برگشت
حقا که ترا درین رهی تنگ — از محنت لست نایی سنگ
داری سری بر کف این بیابان — در کش سر خویش در گریبان
اول بطلب رهی طلب را — آنگاه شرایط ادب را
چون پای طلب بره نهادی — هان تا نروی بجز مرادی

زیراکه

زیراکه درین سفر مراحل — با توشه و راهبر است مشکل ۲
با رهبر اگر برون نهی گام — در بادیه گم نگردی سرانجام
در راه تخیز دار تو گردی — تا سر ننهی بپای مردی
چون طالب ره بتدبیر شدی — دریاب نخست صحبت پیری
در علم و عمل مباش مغرور — میدان همه راه‌های منشور
علت همه رخصت است و حیلت — این جمله تراشد و عقیلت
پندار عمل بهست بشکن — بنیاد غرور را بیفکن ۲۱
پیر طلب ای پسر درین ره — گر بار خری تو باشد آگاه
چون بدرقه تو همت اوست — اکسیر وجود صحبت پیر است
تو ذره و پیر آفتابست — مفتاح فتوح فتح بابست
پیری نه که چرخ سازدش پیر — خود را طلبد ز راه تدبیر
پیری نه که آب و خاک بیند — پیری که جهان پاک بیند
پیری نه که در فروع ماند — پیری که اصول دین بداند

پیری نه که مبتلای جاهست / آن پیر که مقتدای راهست
پیری نه که در خیال باشد / پیری که بوقت حال باشد
پیری نه که جاه غالب اوست / آن پیر که جاه طالب اوست
پیری نه که پای بسته باشد / پیری که ز خویش رسته باشد
پیری نه که مفلس است و معزول / پیری که توانگرست و مقبول
پیری نه که همچو سایه پست است / پیری که ز نور عشق مست است
پیری نه که غالبست و مغلوب / پیری که مرادگشت و محبوب
پیری نه که بایدش کرامت / پیری که ببایدش استقامت
پیری نه که غایبست و دورست / پیری که همیشه در حضورست
پیری نه که غافلست و محروم / پیری که ز علم شد بمعلوم
پیری که محققست و کامل / پیری که مقربست و واصل
آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسیده باشدش دین
آن پیر که کشف او عیانست / تحقیق بقاش جاودانست

پیری که نهد اساس

پیری که نهد اساس دینت / پیری که دهد ره یقینت
پیری که باوج قاب قوسین / پیر در گوشه چشم اوست کونین
پیری که چو در دلت نشیند / حال ازل و ابد ببیند
در صحبت او چو رفته بار / پرهیز کن از فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی / در راه طلب سپرده باشی
زانروی که چشم تست احول / معبود تو پیر تست اول
از پرتو نور باطن پیر / چون کار تو راست شد بتدبیر
آنگه تو خداپرست گردی / از جرعه پیر مست گردی
در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف
تا سر نکشی بخود نمایی / گر دوست شوی بسر درآیی
محکوم شوی چنانکه گوید / مأمور شوی بهرچه جوید
بر گوشه خاطرش منه بار / کان پیر طریقتست شهدار
پیر است زبان تو گوش میباش / در صحبت او خموش میباش

حکایت

بود است جنید را مریدی ۲ — جز در نظرش نبود امیدی
هر لحظه ارادتش غالب — میشد چو بصدق بود طالب
در وقت سماع بی حجابی — بودیش همیشه اضطرابی
پیر از سر وقت می برآشفت — یکبار ز راه غیرتش گفت
ای تنگدل این سبکسری چیست — فریاد و فغان سرسری چیست
در حال مشو چنین سبکسار — ترک ادب است هوش میدار
گر بار دگر برآیدت آه — در صحبت من نباشدت راه
درویش بر آن قرار معهود — در حضرت پیر خویش می بود
یک روز مگر یکی خوش آواز — بیتی دو سه کرد ناگه آغاز
درویش که آن سخن فرو خورد — جان در سر کار آن کرد
با خاطر پیر شد موافق — احسنت زهی مرید صادق
خود را چو در آن کشا میداشت — میهرد و ادب نگاه میداشت

از هیبت پیر و قوت

از هیبت پیر و قوت حال — جانش بلب آمد و زبان لال
از وی نفسی بدر نیامد — تا جان عزیز بر نیامد
در مذهب آنکه اهل دین است — شرط ادب این بود یقین است
از درد و نیاز توشه میگیر — وز صحبت غیر گوشه میگیر
ابلیس که دشمن قدیم است — بر گوشهٔ راه تو مقیم است
از رفتن پیش و پس بپرهیز — در دامن رهبر خود آویز
تا همت او ترا سلامت — بیرون برد از ره ملامت
کین بادیه را بسی کمینهاست — در هر گذرش ترا خطرهاست
هر واقعه که مشکل تست — هر بیش و کمی که حاصل تست
با پیر بگو اگرچه داناست — پوشیده مدار اگرچه پیداست
تحقیق بدانکه پیر عارف — بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق می پوی — عیب و هنر یکایک برگوی
نقدی که بتو دهد امانت — بر داده او مکن خیانت

هر نیک و بد

بسیار بکوش [illegible] دان / صد کار بکن ولی یکی دان
چون پیر نهد [illegible] کارت / بگذار زمام اختیارت
تجرید بکن نخست بنمای / یعنی که ز ملک خود برون آی
در جمع مسافران سلوک / دانی که مرید چیست مملوک
صدیق چو صدق این طلب داشت / جز نطع کلیم هیچ نگذاشت
او را چو خدا و پیر بس بود / یکتا شد از آنچه دسترس بود
زین روی نصاب کامل او داشت / کو در خور خود نصیب برداشت
از پیر نکو ز خویش بد بین / هر بد که رسد گناه خود بین
الهام شمر هر آنچه فرمود / تحقیق شناس آنچه بنمود
خود را به از و مخواه زنهار / میدان بطفیل او همه کار
کز بخشش اوت را حیاتست / وز کوشش او ترا نجاتست

صحیح

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد / ناگه بکبیرهٔ در افتاد

در نیت مرید

در نیت مرید و غم نمیخورد / وز خدمت [illegible] کم نمیکرد
در حلقهٔ علم و استفادت / میگشت [illegible] نور او زیادت
استاد ز صدق او عجب ماند / یک روز درون خلوتش خواند
گفت ای قدمت [illegible] / از شایبهٔ ریا دولت پاک
چون بود از آن خطا که کردم / وان تیر قضا که سخت خوردم
دیدی بصواب در گذشتی / وز خط ارادتم نگشتی
گفت ای نظرت کمال دینم / خورشید توی و من زمینم
سرمایهٔ من عنایت تست / پیرایهٔ من حمایت تست
من طالب راه و تو راهبر / خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من ار بدی نمودی / صد باره بهی از آنکه بودی
تو مردم دیدهٔ یقینی / در چشم من آی تا ببینی
بر گوهر اگر غبار بنشست / عیب نبود بهاش نشکست
دارم ز ولایت تو معلوم / دانم که نه ای نبی معصوم

چون دست تو شد کلید عرفان   لغزیدن پای را چه نقصان
در عالم خویش کامرانی   افتادن و خاستن تو دانی
افتاده منم اگر دوی دوست   باشد که بلند گردد این پست
زافتادن خویشتن گذر کن   افتادهٔ خویش را نظر کن
نوی که درو مثال خوبست   خال سیهش کمال خوبست
خوی بد اگر بره نبشد   از روی نکو گنه نبشد
طالب چو بیابد این سعادت   یعنی برسد برین ارادت
بر دیدهٔ او ز راه تصدیق ۲۱   پیر آینه شود بتحقیق ۲۱
عکس که بر آینه بتابد   باید که برون حق نیابد
هر چند که عیب پیش بیند   نقصان همه سوی خویشتن بیند
چون حال مرید ازین صفت شد   فرزانهٔ کوی معرفت شد   شد ۲
از نعمت پیر بخورد زود   سرمایهٔ صحبتش دهد سود
در خلوت عشق محرم آید   با اهل حضور همدم آید

ای طالب اگر

ای طالب اگر درین مقامی   در عالم فقر نیکنامی
این مرتبه را چو در خور آیی   میدانکه تو نیز مقتدایی
این ست نهایت مریدی   اینجا بمراد خود رسیدی
اینجاست گمان تو یقین است   تخمی که درخت گردد این است
ازرا که بلند شد نهالش   آب از سر وقت یافت حالش
افزون شود و دگر نکاهد   پس میوه دهد بهر که خواهد
هر خسته که دارد این جراحت   از سایهٔ او رسد براحت
هر رو که طواف آن حرم یافت   در کعبهٔ دین دوم قدم یافت
چون شد بصفا بدل صفاتش   رکن است بهر مقام ذاتش
شمعیست بحکم عالم افروز   تابنده ز نور حق شب و روز
این شمع اگر چه سربلند است   از باد مخالفش گزند است
باید که همیشه باشد آزاد   از طبع مزاج آتش و باد
با جمله بسازد و بسوزد   تا شمع دگر ازو فروزد

پروانهٔ خویش از او دهد نور / از تابش خود نبایدش نور
عالی بود از منش همّت / اول قدمش بود فتوّت
شرط است که چون امام گردد / او رحمت خاص و عام گردد
جز در طلب مرید نبود / در آرزوی مرید نبود
آن نیست که طالب مرید است / در مذهب او پلید مرید است
هشدار که دیو را کمین جاست / زنار طریقت این چنین جاست
پیری که بتربیت امام است / بر مسند فقرش احترام است
در عین عیان گشاده عین است / داوند فراغتش ز کونین است
او را نه مرید و نه مراد است / نه از خود و نه ز خلق یاد است
باقی بحق است فانی از خویش / از اصل غنی ز فرع درویش
بینا بحق است چشم جانش / گویا شده هم بحق زبانش
وارسته ز آخر و ز اول / لیکن چو من و تو نیست احول
خود را نه ز بهر خود گزیند / حق بین بود او بهر چه بیند

از سوء زبان

از سوء زبان نیفتد از راه / گر رد و قبول باشد آگاه
شاهنشه دار ملک و دین است / برگنج عطای حق امین است
در دست زمام اختیار است / او فارغ و عالم انتشار است
خورشید صفت همه ره نور / نزدیک همان بود که از دور
بحری است محیط پر جواهر / آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل در او مصوّر / هم با قدمش نظر برابر
ملک ملکوت شاه راهش / تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان ز غم بند / در حضرت کبریا نقیبند
جز نام ندیده ز عنقا / افسانه شده بنحدیث حقا
طوطی شکر از دهان فتاده / جز عربده مگس نمانده
طاووس برون پریده باغ / زان نعره زنان همی رود زاغ
یک تن که نشان از او دهد کو / مردیکه ز خویش وا رهد کو
مرغیکه نسیم این چمن یافت / بیرون ز حدیث ما و من رفت

عنان

تا ظن نبری که هر گدایی … این درد ترا دهند دوای
آنانکه طبیب درد دینند … فارغ ز حدیث آن و اینند
این مرده دلان عالم جهل … وحشی صفتند جمله نااهل
از پیر و مریدشان چه پرسی … دجال و خرند بعرش کرسی
نزد خرد این خران بدُم … بسیار بتر ز دیو مردم
هان تا پی این خران نگیری … کاندر پی گاو و خر بمیری
گر جامه سیاه اگر کبود است … پالان خر است از آن چه سود
از جان سوار اگر خبر نیست … از آیش مرکبت هنر نیست
تا از دل و جان خبر نیابی … از شاخ امید بر نیابی
نفس تن و طبع را رها کن … یعنی خود را ز خود جدا کن
در بیت گران بها که سفتم … در باب [illegible] گفتنی بگفتم
هم نسخه کلام یقین است … هم توشه رهروان دین است
از من که فشاند بهر من در … شد دامن آخر الزمان پر

این کلک شکر یکه

این کلک شکر یکه من سرشتم … در هشت مقاله اش نوشتم
شمعیست چو از دلم برافروخت … هفتاد هزار پرده را سوخت
یک نکته او که جان کند شاد … بر دل در هشت باغ بگشاد
در باغ حقیقت این نهالیست … کز وی همه باغ را جمالیست
روحش بنشاند عقل پرورد … نادان بر این درخت کم خورد
آنکس که بیافت اندکی بوی … دانست که چون شکافتم موی
تاج است سران نامور را … نه پاردم است کون خر را
چون اهل خرد بهر دیاری … زین تحفه برند یادگاری
این نور بهر طرف که تابد … یعنی که قبول هر که یابد
این گنج که رایگان گشادم … دارد بدعای خیر یادم

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

در ۲۳ شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۳۱۲ بدست احقر العباد محمد تقی قمی باختتام رسید

هزاران درود و هزاران سلام … زما بر محمد علیه السلام

م م م

[illegible]

ز بسکه عارف عالی برقص برخیزند [illegible]
دو دوست قدر شناسند روز صحبت را
بسرو گفت کسی میوه نمیاری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
که مدت ببریدند و باز پیوستند
کس [illegible] خلق و فتنه [illegible]
مثال کبک [illegible] حال گشته عشق
[illegible] بگفتند [illegible] بستند
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
خبر ندارم از آنان که در جهان هستند
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست
[illegible] بر من [illegible] هستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
[illegible] مستند

[illegible]

غزل

جان که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاکی نازنین
[illegible] نازنین
[illegible]
بعشق [illegible]
[illegible]

جان

[illegible]

هرکه ز روح جاوید رفت چگونه آید

جست بلا ز خانه رو بازو ماکه بچنین

[illegible]

حکایت

[illegible]

وما بجهان بیک نفس انتظار

که تخم خورش طوطراده بیار

قطب العارفین [illegible] شیخ الاسلام [illegible] فرموده‌اند

مولانا عبدالرحمن جامی در وصف حضرت

در بیان آنکه حضرت مولانا عبدالرحمن [illegible]

[illegible] ایم

سر به خدمت [illegible] ایم

[illegible] خاک پا ایم

بر ره [illegible] صد بار [illegible] خاک پا ایم

بر ره تو [illegible] در [illegible] ایم

[illegible] صد باره [illegible]

تیغ غمزه خونخوار [illegible] صد پاره ایم

[illegible] ترک کافر کیش [illegible] پاره ایم

خال کالان ترک [illegible] آزرده

[illegible] ایم

هر دو [illegible] خاک [illegible] ایم

خاک [illegible] در [illegible] صبح [illegible]

[illegible] ایم

زلف [illegible] بر [illegible] ایم

لبان غنچه در [illegible] دارد

[illegible] ایم

[illegible] حال [illegible] آید

هر [illegible] دل [illegible] آزرده [illegible]

زود [illegible] عاشقی [illegible] غمناک [illegible]

۲۲۰

[illegible]

بیان [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
صد بار اگر توبه شکستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]